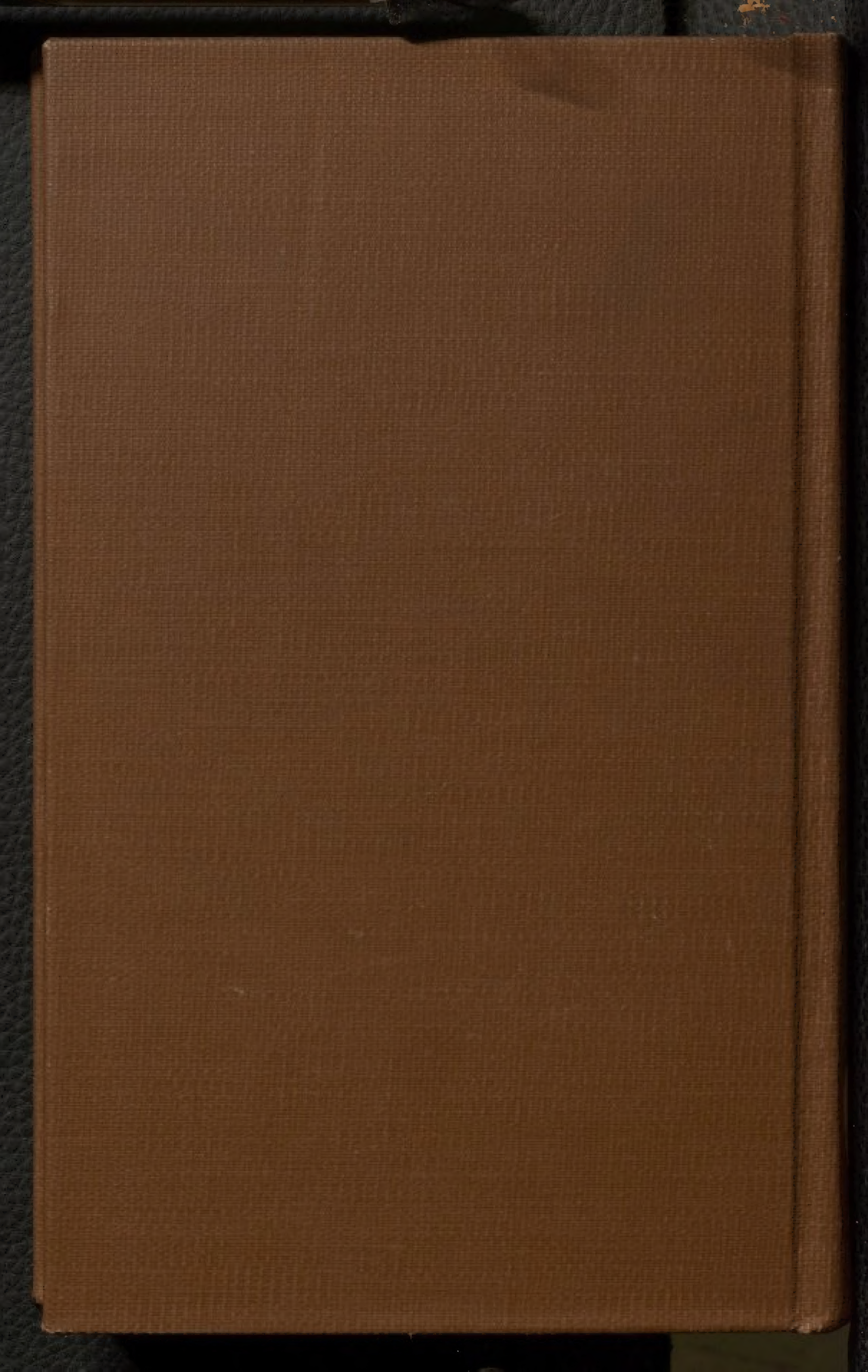


كتب مفصلهٔ ذيل در اشياٹک سوسيٹي براى فروخت است *

* كتب عربي *	روپيه	آنه
اتقان فى علوم القرآن - كامل	٨	*
اصابه في تمييز الصحابه - جلد اول	٩	١٢/
اصطلاحات الصوفيه - كامل	*	١٢/
انيس المشرحين - كامل	٣	*
جوامع العلم الرياضى - كامل	٢	*
حدود النحو و ارشاد القاصد - كامل	*	١٢/
رساله شمسيه - كامل	١	٤/
شرايع الاسلام - كامل	٤	*
عنايه - جلد ٢ - ٣ - ٤ (سر جلد)	٨	*
فتاوى عالمگيري - جلد ٢ - ٣ - ٦ (سر جلد)	٨	*
فتوح الشام للازدي - كامل	٢	٨/
فتوح الشام للواقدي - كامل	٥	١٠/
فهرست طوسي و نضد الايضاح - كامل	٣	*
كشاف اصطلاحات الفنون - كامل	٢٥	*
مغازي الرسول صلعم للواقدى - كامل	٣	٢/
نخبة الفكر مع شرحها نزهة النظر - كامل	*	١٠/

* كتب فارسي *

تاريخ بيهقى (در احوال آل سبكتگين) كامل	٥	١٠/
تاريخ فيروزشاهى (در احوال سلاطين هند) - كامل ..	٤	٦/
تاريخ نادري - كامل	٤	*
خرد نامهٔ اسكندري - نصف اول	*	١٢/
خزانة العلم - كامل	٤	*

طبقات ناصري - جزء اول و دوم و سوم و چهارم ..	٢	٨/-

* كتب اردو *

تاريخ چين - كامل بد و مجلد	٢٠	*

كتابهائيكه در كالج فورت وليم واقع كلكته نمبر ٨ اليژم رو نزد مولوى كبير الدين احمد براى فروخت موجود است *

اجروميه (نحو عربى در پارسي)	*	ع/
اخوان الصفا (اردو)	٣	*
ارايش محفل (تاريخ هندوستان - اردو)	٥	*
اعراس بزرگان (تذكرۀ اوليا - فارسي)	*	٢ ا/-
تاريخ الخلفا (عربي)	٥	٨/-
تفسير كشاف زمخشرى (عربي)	٢٥	*
خلد برين (فارسي)	*	ع/
عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهيلى)	٣	*
عقد لالى (كريما و ما مقيمان - فارسي)	*	٠٣/-
عقد مرجان (پندنامۀ عطار و منتخب زليخا) ..	*	٠٧/-
عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي)	١	١٠/-
غنچۀ صدق (اردو)	*	٦/-
قليوبي - (حكايات و نوادر - عربي)	٢	*
قواعد حسينى (قواعد فارسي - اردو)	*	٥/-
گلشن صبيان (حكايات - فارسي) :	*	٦/-
نثر بے نظير (اردو)	٣	*
نفحات الانس جامى (تذكرۀ اوليا - فارسي) ..	٦	*
هدايت الصبيان (فارسي)	*	٢/-

BIBLIOTHECA INDICA;

A

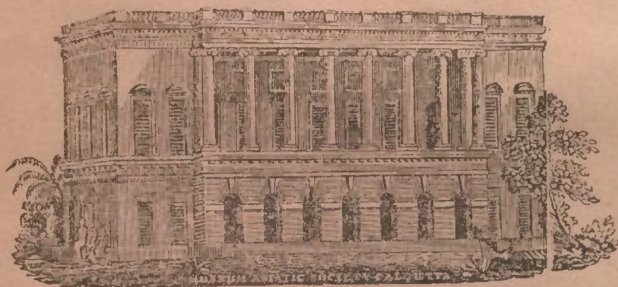
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 40.



ويس ورامين

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 2.

1864.

Printed at the College Press.

مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترابادی الفخری الگرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم ناسو لیس صاحب

و

منشي احمد علي صاحب

باهتمام

کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس طبع شد



کلکته سنه ۱۸۶۵ ع

فهرست

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و شکر را زیبا مر آنست   که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی   که هرگز ناید از ملکش جدائي
خدای پاک بی همتای بی‌یار   هم از اندیشه دور و هم زدیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن   نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست   که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست   که چندین را اعتقادی رست واحیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید   بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکاني   نه علم ذات او باشد زماني
مکان زا حد آن آمد پدیدار   میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائي   برین سان جز حکیم پادشائي
کجا گفتن بوصفش هم نشاید   که پس پیرامنش چیزی بباید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود   کجا هستیش را مدت به پیمود
نه نیز اضداد بپذیرد چو جوهر   و زان گردد مر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار   که بس باشد نهایاتش پدیدار

بران جای که جنبش گشت پیدا و زان جنبش زمانه شد هویدا
خداوندی که فرمانش روائی چندین دارد همی در پادشائی
که قوت را بفعل آورد بی یار بهستي نیستي را گشت قهار
نخستین جوهر روحانیان کرد که آنرا نه از مکاني نه از زمان کرد
برهنه کرد صورت شان زیادت سراسر رهنمایان سعادت
بنور خویش ایشانرا بیار است وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست
از ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن
بهین شکلیست ایشانرا مدور چنان چون بهترین لوني منور
بیکسانند همواره بمقدار بدیدار و برفتار و بگفتار
نبودی این عللهاي زماني کزو آید نباتي زندگاني
ازین مایه نبودي رستنین را نبودي جانور روي زمین را
وگر بی آسمان بودي ستاره جهان پر نور بودي هامواره
فروغ نور ظلمت را زدودی بس این کون و فساد از ما نبودي
وگر نه کرده بودی چرخ مایل بزین نا سختگي تا سوی معدل
نبودي فصلهای سال گردان نه تا بستان رسیدي نه زمستان
بزرگا کردگارا کامگارا که چندین قدرتش بنمود مارا
چنان کش زور و قوت بیکرانست عطا بخشي جودش همچنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج نه گر بخشش کند بالایدش گنج
چو او قدرت نمای جاودان بود مرا ورا جود و قدرت بیکران بود
زقدرت کافرید اندازه گیري ز دادار جهان قدرت پذیري
زهی قدرت زهی قادر زهی علم زهی خالق زهی رازق زهی حلم

هرانکس کو بود داننده داند　که جز خالق کس این خلقت نداند
پذیرد آمیزشها ز دادار　چو از سکّه پذیرد مهر دینار
مثال او بزر سازد که از زر　کند هر گونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا　کزان کون و فساد است این وآنرا
همین دانست کین انگاه باشد　که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر　یکی پیوند کردیرا برابر
یکي در گردنش صورت بفرمان　یکي بر راستي ویرا نگهبان
پدید آرد یزدان را هیونی　چهار ارکان برین هر چار معني
ازان پیوند برون آمد حرارت　دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان　که گاه شکل بستن بد بفرمان
به بستن همچنین اورا فرو داشت　بران تقدیر وتعدیلي که اوداشت
چو گشتند این چهار ارگان مهیا　ازان گرمي برآمد سوی بالا
اگر سردي ببالا برگذشتي　زجنبشهاي گردون گرم گشتي
پس انگه چیره گشتي هردو گرمي　برفتي سردي و تري و نرمی
لطیف آمد از ایشان باد و آتش　از یرا سوی بالا گشت سرکش
بگردانید همچون چرخ گردان　همان نوری که در یابد از ایشان
بران تانور مهر و نور اجرام　رسد زانجای بر الوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائي　که تا بروی نماید روشنائي
اگر چونین نبودی نیز گوهر　بماندی روشنائی از برش بر
چو هستی یافتند این چار مادر　هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هر جنس جانور　که از تو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی　دگر گون بود فرمان الهی

کجا بر عالم مبداش بالا به ترتیب انچه مهتر گشت پیدا
درین عالم نه چونین بود فرمان که اول گشت پیدا گوهر ازکان
به ترتیب انچه گونه نیک و بدبود طبیعت زاعتدال از پیش بنمود
چه آن مادرکزو مردم همی خاست خدای ما نخست اورا بیاراست
فزونیها بکرد اورا باجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام
نخستین جنس گوهرخاست ازکان برو هر نوع گوهر های الوان
چو یزدان گوهر مردم بیالود ازان بااعتدالی کاندر و بود
پدید آورد مردم را زگوهر بران هم دیگران را کرد مهتر
چو او را پایه زایشان برترآمد تمامی را جهاني دیگر آمد
بدو دادست یزدان گوهر پاک که نز آبست ونزبادست ونزخاک
یکی خواند مر اورا روح قدسی یکی خواند مر اورا نفس کرسی
زخلقان این غرض جمله نهانی همه بسرشته درهم تا بدانی
غرض زایشان همه درآدمی بود که اورا فضلهای مردمی بوده
ثبات عالم و حیوان و گوهر سراسر آدمی را شد مسخر
بداند علم کلي را نهایت پدید آرد صناعت را صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد بیاموزد پس انرا کار بندد
زدوده گردد آن زنگ تباهی بچشمش خوارگردد شاه و شاهی
چو رسته گردد از چنگال اضداد شود آنجا که اورا هست میعاد
بلندي یابد انجا نه مکانی ولیکن عز و قدرت جاوداني
شود مانند آن پیشینگانرا کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است]

چو صافي گشت شهرآن ولایت از انجا سوی ری آورد رایت

بهر جای سپهداري فرستاد که باتو یک بیك کوته کنم یاد
سپهداري بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن فگند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان سالار با او کرد پیوند که‌دید اورا بشاهي بس خردمند
و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئي مهتر
خراج روم دُو ساله فرستاد اسیر انرا ز بندش کرد آزاد
بمعموریه با قصرش برابر مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره
ز شاه شام نیز آمد رسولي نموده عهد او بهتر قبولي
فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انوز
یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و ناهموارهٔ چون کوه
برخشاني چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبي و رنگش برآمدمی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور وخلعت لوای پادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله وجیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست

همی گردد دران شایسته بستان　　بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش　　هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان　　گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی　　بفتحی آورندش مژدگانی
ز بانگ طبل و بوق مژده خواهان　　نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه　　ز یزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی　　ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه اورا به نوازد　　به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه اورا کهترانند　　به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال　　همین آید بدیشان کونه کون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی　　از ایشان باز رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه هما نا　　جو چندان گشته در دامنش دریا
نداند زیرکانش وصف کردن　　نداند صبح در وی راه بردن
بزین نام و برین جاه و برین فر　　کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین بادشه را بود چندین　　ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود　　که نز مرک و نه از رنجش خبر بود
مزد گر جان او چندان بماند　　که افزون تر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد　　همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد　　زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد　　هزاران آفرین اورا بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد　　بهر کاری خدا اورا معین باد

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بندهٔ را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکوترای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون برتو بغداد که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان که در فرمان او شد جمله کیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز کر باد
خداوند چو بو الفتح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز فتحش کنیت آمد و ز ظفرنام از یرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بنگری سرو جوانست رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و بخت رامش چو پیراست او بعقل ورای ودانش
کفش با جام باده شاخ شادیست ولیکن شادي هر باغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائي و یا بر بخت او گویم دعائی
نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
اگرچه فخر ایران اصفهانست فزود قدر زا فخر جهانست
به درد دل همي گرید نشاپور بران کین نامور گشته ازو دور
سپاهان بد جو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
بکام دل همي خندد سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار درختش مدح خواجه آورد بار
وزامن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار که در دست که بایدکردن این کار
بجان او که گر کارش به بیند مر او را بر همه کس برگزیند

چنان خوش خو چنان مردم نوازست — که گوئی هرکس اورا طبع سازست
زخوی خوش بهار آرد به بهمن — به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست — بکردار و بدیدار از فرشتست
که و مه را چو بینی درسپاهان — همه هستند اورا نیك خواهان
که او جاوید در کیهان بماند — همیدون بر سر ایشان بماند
سران کو کار نا خواهد کشادن — بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پند های بادشاهی — دو بهره باشد اندر بادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن — طمع نا کردن و کمتر بخوردن
بلهو و آرزو مولع نبودن — دل هرکس به نیکي برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن — بفرمان خدای اندر بماندن
همیدون با خردمندان نشستن — سرا سر کار ها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن — ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست — ولیکن پندهای بادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم — کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم و آئین — بجزوی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد — کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان — برو در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه — چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد — ز هر کس کو نیاز و از دارد
کجا در ملک او آسود گشتند — بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بد کردار بودند — وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان — ز بیم جان یله کرده سپاهان

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سردار
همه دیدند دههای سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایك را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتي چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم انچه دیدم از فعالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی این مثل در آشنائي که باشد آشنائی روشنائي
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و مایه بلند است ز آز و آرزو بروی دو بند است
بعز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستي باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگه سلطان بغرید تو گفتي کوه و سنگ از هم بدرّید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

سپاهی رفت بیرون از سپاهان		که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم		برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی		چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکر گاه سلطان		زبس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر دروی مردم جنگ		بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر		ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری		دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان		نرفتم با رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج دولت چون ابوالفتح		که بادش جاودان درکارها فتح
به پرسید آن خداوند این رهی را		دران پرسش بدیدم فرخی را
پس انگه گفت با من کین زمستان		بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو		هوا خوشتر شود انگه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید		ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندا همیشه		ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداري و چاکر نوازي		بکام دوستان دشمن گدازي
ز دام رنج چاکر را رهانی		ز ماهی برکشي برمه رساني
که باشم من که مهمانت نباشم		نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین در که نشیند گرد برمن		زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به ز من بسیار کهتر		مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو برپروین نمائي		بیاید تا بپای اورا بسائي
چو من برخاک ایوانت نهم پای		مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد		هوای خوش ز گفتار تو باشد

مبادا بخت فرخ آفرینم   اگر گیتي نه بر روی تو بینم
بمهر اندر جنیبت کت نمودم   اگر در دل جز این دارم جهودم
چو کردم آفرینش چند گاهی   برین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین   چه گوئی در حدیث ویس و رامین
که میگویند چیزی سخت نیکوست   درین گیتي همه کس داردش دوست
بگفتم کان حدیث سخت زیباست   نه گرد آورده زشتش مرد داناست
ندیدم زان نکو تر داستاني   نماند جز بخرم بوستاني
ولیکن پهلوي باشد زبانش   نداند هرکه بر خواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند   وگر خواند همي معني نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد   چو بر خواني بسی معني ندارد
که انگه شاعري پیشه نبودست   حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا به بینند   که اکنون چون سخن می آفرینند
معاني را چگونه بر کشادند   برو وزن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم کان دفتر بخوانند   بران تا پهلوی ازوی بدانند
کجا مردم درین اقلام هموار   بوند آن لفظ پیشین را خریدار
سخن را چون بود در وی معاني   بکار آید ترا چون نیک خواني
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین   بوزن و قافیه گردد نو آئین
معاني تا بدو الفاظ بسیار   چو اندر زر فشاند در شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه   فروزان چون ستاره زان میانه
مهان وزیرکان چو این بخوانند   بسي معنيّ زیبا زین بدانند
همیدون مردم عام و میانه   فرو خوانندش از بهر زمانه
کنون این داستان ویس و رامین   بگفتند آن سخن دانان پیشین

هنر در پارسی گفتن نمودند   کجا در پارسي استاد بودند
به پیوستند زینسان داستانی   در و لفظ غریب از هر زماني
بمعني در مثل رنجی به بردند   بروزین هردوان زیور نکردند
اگر دانندهٔ در وی برد رنج   شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستاني نامدار است   در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنید این سخن را خواجه از من   مرا برسر نهاد از فخر کردن
ز من درخواست او کین داستانرا   بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم   وزان الفاظ بی معني بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است   ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم بران خدمت که فرمود   که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم   همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم   بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش   مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمائي   نه چون خشمش دمنده اژدهائي
به پرهیزم زجان گیر اژدهایش   بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان   بر آید کام من با کام ایشان
گیا هرچند خود روید به بستان   دهندش آب در سایه گلستان
بماناد این خداوند جهاندار   بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید   بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشي و شادي   ندیم طبع او نیکي و رادي
هزاران بندهٔ چون من حال گویا   بفکرت داده خوش بودیش جویا

اغاز داستان ویس ورامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری بشاهي کامکاری بختیاری
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتي زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نو بهاري گه کوشش چو شیر مرغزاري
ببزم اندر چو خورشید در افشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرد کارش
ز ششم بار هرمزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدي اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتنگ بر ماه گردون شده همت ز مهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدوهم بخرد بد
همیشه روز کارش بود نوروز بهر کاري همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستي جو یکساعت دلش برغم نخستي
همیشه کار او می بود ساغر ز شادي فربه از اندوه لاغر
یکي جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

نشسته پیشش اندر سر فرازان　　به بخت شاه یکسر شاد و نازان
چو خرم جشن بود اندر بهاران　　ببخشش اندر سزای نامداران
گزیده هرچه در ایران بزرگان　　ز آذربادگان و ری و گرگان
ز هر شهري سپهداران و شاهان　　زهر مرزی پریرویان و ماهان
همیدون از خراسان و دهستان　　ز شیراز و سپاهان و کهستان
چو بهرام و چو رهام ارد بیلي　　کشیب چینی و شاپور گیلی
چو کشمیریل و چون نامی آذین　　چو ویروی دلیر و گرد رامین
چو زردان راز دار شاه کشور　　سراورا هم وزیر و هم برادر
نشسته درمیان مهتران شاه　　چنان چون درمیان اختران ماه
بسر بر افسر کشور خدایان　　بتن بر زیور مهتر خدایان
زدیدارش دمیده روشنائي　　چو خورشید جهان فرخدائی
به پیش اندر نشسته جنگجویان　　بسر شان ایستاده ماه رویان
بزرگان چون شیر شکاري　　بتان چون آهوان مرغزاری
نه آهو می رمید از دیدن شیر　　نه شیرتند گشت از دیدنش سیر
ز یك سو مطربان نالیده برمل　　ز دیگر بلبلان نالیده برگل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا　　چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
بروی و موی برده گونه لاله　　بتان را لعلها اندر پیاله
اگرچه بود بزم شاه خرم　　دگر بزمی نبود از بزم او کم
کجا درباغ و راغ و جو یباران　　زجام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا　　برون برده همان ساز تماشا
زهر باغی زهر دشتی و رودي　　بگوش آمد دگر گونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان شد　　که گفتی پرستاره آسمان شد

ز لاله هرکسی را بوسر افسر زباده هرتنی را بر کف اختر
گروهی باشاط و اسپ تازي گروهی در سماع و پاي بازي
گروهی در کنار جوئباري گروهی درمیان لاله زاري
گروهی مي خوران در بوستانی گروهی گل چنان در گلستاني
برآنجا رفته هرکس خرمی را چو دیبا کرده کیمخت زمین را
شهنشه نیز رفته هم برین کار بزینتهاي وزیور هاي شهوار
به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده بپرخاش دلیران آزموده
ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا روان گردد بصحرا
به پیش اندر رونده باد پایان سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماري درایشان ماه رویان حصاري
بزیر بار تازي اشترانش غمی گشته زبار گوهر انش
ز هر کوهي کران تر بود رختش ز هرکاهي سبکتر بود بختش
بچندان خواسته مجلس بیاراست نبودش ذرهٔ انگه که برخاست
قدح پربادهٔ گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماهرخشان
همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان
چو ابري بسته دود مشک بیزان برنگ و بوي زلف دلفروزان
ز تازي مرکبان چست رهوار بران زرین ستام و زین شهوار
قباي رومی زربفت و دستار دگر گونه جزاین تشریف بسیار
همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داري را بشاید
همه بخشیده بود و بر فشانده بداده داد و کام خود برانده
چنین بر خورز گیتي تا تواني چنین بخش وچنین کن زندگاني

بدین سان بود یکهفته شهنشاه ببشادي و برامش گاه و بیگاه
پریرویان کیتي هاموارة شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهر و ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگاني سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زري دینارکیش و همزرین کیس زبوم کوه شیرین و پري ویس
ز اصفاهان دو بت چون ماه و خورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادو چشم و دو گلبوي زمي بوي سرشته از گل و مي هر دوان روي
بگوهر هر دوان دخت دبیران گلاب و یا سمن دخت وزیران
زرستون نامور دخت کنارنگ کزو روي بهاران و خوشي رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
همیدون نار و آذر گون و گلگون برخ چون برف و بروی ریخته خون
سهی نام و سهي بالا زن شاه تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
ازین هر ماهرویان راهزاران بگرد اندر نگار یزدان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف همچون مورو شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکي بد سرو نازان
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون گوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو بچشم و لب زو انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ   تو گفتي سرمه کردندش به نیرنگ
ز مشک تبّتی مرغول و پیچاه   فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش   هوا مشگین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری   هم از مویش خجل عود قماري
برو زیباتر آمد خز و دیبا   که به زان هردو او خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا   دو دیبا هردو باهم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود   کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزي شاه شاهان   که خوانندش همی موبد نیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا   بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائي مر اورا پیش خود خواند   بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد   گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازي و خوشي   بدو گفت ای همه خوبی و کشی
ز گیتي کار راندن با تو نیکوست   ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر   کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان   چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم بر گزینم   بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال   ببخشایم بتو جان و دل و مال
اگر بار وي تو باشم شب و روز   شب من روز باشد روز نوروز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو   نیاز او را جوابي داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامکاري   چرا بر من چندین افسوس داري
نه آنم من که یار و شوی جویم   کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئی چون کنم با شوی پیوند   ازان پس کز من آمد چند فرزند

همه گردان و سالار ان و شاهان   هنرمندان و فرسوده سواران
از ایشان مهتر است آزاده ویرو   که بیش از پیل دارد مهم ونیرو
ندیدي تو مرا روز جواني   میان کام و ناز و شادماني
قدی برجسته همچون سرو شاداب   همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران   چو شاخ بید سرخ و سبز ولرزان
بسا رویا که از من رفت آبش   بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردي   نسیمم مردگانرا زنده کردي
همی گم کرد از دیدار من راه   بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است   دو بهره نیکوئي ازمن رمیداست
زمانه زردگل بر روی من ریخت   همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبي را جدا کرد   بلورین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتي هم بچشم تو شوم خوار   چو کاری بیني از من نا سزاوار
هران پیری که برنائي نماید   جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیا کان   بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شاد مان باد   هران مادر که چون تو دلبری زاد
دهان پرنوش بادا مادرت را   که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمیني کو ترا پرورد خوش باد   درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری برینسان دلستاني   چگونه بودۀ روز جواني
گلت چون نیم پژمرده چنین است   سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودي   دل آزاد مردان چون ربودي
کنون گر تو نباشي جفت و یارم   نیارائی بشادي روز کارم
ز تخم خویش یك دختر بمن ده   بکام دل صنم را برسمن ده

کجا چون تخم باشد بیگمان بر   بود دخت توهمچون تومهن بر
به نیکي و بشادي در فزایم   چو باشد آفتابي در سرایم
چو یابم آفتابي مهرباني   نخواهم آفتابي آسماني
بپاسخ گفت شهرو شهر یارا   ز داماديت بهتر چیست مارا
مرا گر بودي اندر پرده دختر   کنون کارم شدي روشن چواختر
بجان تو که من دختر ندارم   و کر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس   اگرزایم توئي داماد من بس
چوشهرو خورد پیش شاه سوگند   برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان   بهم دادند هرد و دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند   و زان بر پر نیان نامه نوشتند
که گر شهرو یکی دختر بزاید   بگیتي جز شهنشه را نشاید
نگرتا درچه سختي او فتادند   که نا زاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است   خرد با آفرینش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن   که نتواند خرد آنرا کشادن است
نگرکین دام طرفه چون نهادست   که چون او خسروی دروی فتاد
هوا را درداش نوعی بیاراست   که‌نازاده‌عروسي راهمی خواست
خرد این راز برجانش نبکشاد   که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند   درستی را بهم سوگند خوردند
فلک‌چندین‌شگفت آمد از ایشان   کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود   شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

برین پیمان فراوان سال بگذشت   ز دلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه   بزرگ و نامور از کشور ماه
شده پیر و بفرسوده و راتن   بنام نیکیش خواندند قارن
چو با جفت عنین خویش پیوست   چو شاخ خشک گشته سرو او پست
درخت خشک گشته ترشد از سر   گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو   تو گفتي در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سرآمد   ازو تابنده تر ماهي بر آمد
نه ماهي بود گفتي مشرقي بود   کزو خورشید تابان روئی بنمود
یکي دختر که چون آمد ز مادر   شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان   که یا رب صورتي باشد برین سان
همه دز روی وی خیره بماندند   بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد   مر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد ویرا دایگانش   که آنجا بود جای وخان ومانش
ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز   به پرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل   بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب   بزیور هاي نغز و در خوشآب
به بسترهاي دیبا و حواصل   همش نازک تن و هم کامهٔ دل
خورشها پاک وجان افزاي نوشین   چو پوششهاي نغز وخوب ورنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد   که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
خرد از روي او خیره بماندي   ندانستي که آن بت راچه خواندي
یکي گفتي که آن باغ بهار است   که در وي کل سپر غم آبدار است
شکسته زلف ونرگس چشمکانست   چو نسرین عارض و لاله رخانست

یکی گفتي که آن باغ جنانست که دروی میوهای این جهانست
سر زلفینش انگوری پدارست زنخ سیب است و پستانش دونارست
یکی گفتی که این کنج شهانست که در وی آرزو های جهانست
رخش دیبا و اندامش حریراست دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
تنش سیم است ولب یاقوت ناب است همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتي که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشتست
تنش آبست و شیر و می رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتي
دو رخسارش بهار دلبري بود چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکو ان بود بغمزه اوستاد جادو ان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش دو زلفش پیش او چون دوسیه پوش
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره کو شوارش
ده انگشتش چو ده ما شورهٔ عاج بسر بر هریکي را فندقی تاج
نشانده عقد اورا در بر زر بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو گسترده پروین چو طوق افگنده اند رسرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو سرین گور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دوگونه باران شکر باران بدی از مشك باران
تو گفتي فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلک هرزیب کش بود بر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورد ویرا دایکانش به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان گه و بیگه بروی دوست پویان

بهم رسانند آنجا دو نیازي بهم بودند روز و شب ببازي
بهم بودند آنجا ویس و رامین چو در یك باغ آذر گون ونسرین
که دانست و کرا آمد گماني که حکم هردو چونست آسماني
چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتي بزور و چارە زیر ابر نگشتي
چو بر خواند کسی این داستانرا بداند. عیبهای این جهانرا
نباید سرزنش کردن بر اینان که راه حکم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا در کامکاري چنین باشد وفا در دوستداري

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چوقد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش چو بازنده کمند گیسوانش
سرزلفش بگل بر سایه گسترد بناز دل نیازي را بپرورد
پراگنده شد اندر شهر نامش زدایه نامهٔ شد نزد مامش
بنامه سرزنش کرده فراوان که چونتو نیست بد مهری بکیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست نه برآنکس که ویرا دایگانست
نه فرزند نیازي را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازي
بمن دادي و را انگه که زادي سزای دخترت چیزي ندادي
کنون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

به پروردم ورا چندان که بایست   بهر رنگی و هر بوئی که شایست
بدیبا ها و زیور های شهوار   ز تخت و طبل بز ازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست   وگر چه گونه گونه خز و دیباست
چو بیند جامهاي سخت نیکو   بگوید هریکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران   کبود ست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کنده پیران   دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادي   ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین   ز من خواهد پرند بربر و چین
شبانگه خواهدم دو زویه دیبا   ندیمی را پري رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید   که کمتر زان ندیمی را نشاید
هرانگهی که با ایشان خورد نان   همه زرینه خواهد کاسهٔ و خوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه   کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر بر نهاده   پرستش را به پیشش ایستاده
چو این نامه بخواني هرچه زو تر   بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش ویرا بر نتابم   همان چیزی که خواهد من نیابم
که باشم من که خواهد دخت شاهان   بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر   نه از سیصد ستارهٔ کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایه به شهرو   بنامه در سخنها دید نیکو

باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بهرده پیک اورا تاج زر داد   بجز تاجش بسی زر و گهر داد
به نیکي یافت آگاهی ز دختر   که هم رویش نکو بود و هم اختر

چنان کردش ز بس دینار و گوهر / که بودی زاد بر زادش توانگر
پس انکه بود چون شاهانه آئین / فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی / ببالا هریکی چون سرو بانی
شدند از راه نزد ویس شادان / ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را / سهي بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا بر و خواند / بسي زر و بسی گوهر بر افشاند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت / همی از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارگانش را بیاراست / بنفشه زلفگانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد / ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت / بخور وعود ومشکش زیر میسوخت
چنان کرد آن نگار دلستان را / که باد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را / که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین‌صنم را / که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را / که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتي باشد به آهو / بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان / بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکوتر / چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس دلستان را / بگونه خوار کرده گلستان را
بدوگفت ای همه‌خوبي وفرهنگ / جهانرا از تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر / ندانم در خورت شوئي بکشور
چو در گیتي ترا همسر ندانم / بنا همسرت دادن چون توانم
درایران نیست جفتي با تو همسر / مگر ویرو که خود هستت برادر

تو اورا جفت باش و دوده بفروز　وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر　عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم　که ارزانی به ارزاني سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر　شد ازبس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهرباني　نمود از خامشی همداستاني
بدانست از دلش مادر همان گاه　که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده　بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده　همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای　بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی　کزوکی سود باشد کی زیانی
زاختر کی بود روز گزیده　ید بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسر زن　کجا به او ز شوهر او ز هرزن
همه اختر شناسان رنج بردند　شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند　ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران　در آذر ماه بودي نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد　همان از روز شش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیاني رفت شهرو　گرفته دست ویس ودست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار　چو بر دیو دژم نفرین بسیار
سروشانرا بنام نیک بستود　نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی　شمارا باد ناز و شاد کامی

نباید زیور و چیز دل آرای   برادر را و خواهر را بیک جای
بنامهٔ مهر موبد هم نباید   گوا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار داور   سروش چرخ و مهر و ماه واختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد   بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماه تان در خرمی باد   همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید   وزین پیوند بر خور دار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید   فروزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موبد وآوردن نامهٔ بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار   هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران   پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا   چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان   پدید آید ز خشکي درزمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر   پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکي بار   بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز   پدید آورد نا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو   نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهماني   دران ایوان و جای خسروانی
زدر یا دود رنگ ابری برآمد   بروز پاک ناگه شب درآمد
زراه اندر پدید آمد سواري   چو کوهی ویژه زیرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند بادست   کجا در کوه خاکستر فتاد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین   سوارش را همیدون جامه چونین

قبا و موزه و آئین دستار　برنگ نیل کرده بود هموار
جلال و مطرد و مهد و عماری　بگونه چون بنفشه جویباری
بدین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد　چو نیلو فر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر　هم او هم ره نوردش کوه پیکر
ز رنج زاه کرده لعل گون چشم　کره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان　و یا گرگي سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه　ز بویش عنبری کرده همه راه
کجا نامه حریری بد نوشته　بمشک و با گلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین　بعنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو　به‌پشت اسپ‌شد تا پیش‌شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار　که پیشت آمدم بر پشت رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنین است　مرافرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو　که روز و شب‌میا سای و همی‌رو
براهت درشتاب اندر چنان باد　که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب　به‌پشت باره‌جوئی خوردن‌وخواب
همی تا باز مرو آئی همی راه　نیا سائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی　به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی　عنان مرو سوئی مرو تابی
پس انکه گفت باخورشید حوران　درودت باد بسیار از خسوران
درودت باد شهر و از شهنشاه　ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پذ رفتگاری　بشاهی و مهی و کامگاری
برین‌ترتیب ها کردش همه یاد　پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند	چو پی کرده خر اندر گل فروماند
کجا در نامه بسیاری سخن یافت	همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود	خدای کو همیشه باشد و بود
دو گیتی را نهاد و راستی کرد	بموئی اندر و کسری نیاورد
بود کز راستی جوید فزونی	کند پیروزی ورا رهنمونی
چنان کز راستی گیتی بیاراست	ز مردم نیزداد و راستی خواست
بگیتی کیمیا جز راستی نیست	که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی	همیشه راست ورزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم	به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستی پیوند کردیم	پس انگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش	بجای آور وفا در راستی کوش
بمن تو ویس را انگه بدادی	که تاسی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد	به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری	بسروی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم	بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد	بدین پیوند کامم را دوا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد	نخواهم کو بود در ماه آباد
که انجا پیر و برناشاد خوارند	همه کنغالگي را جان همی دارند
جوانان بیشتر زن باره باشند	دران زن بارگي بی چاره باشند
همیشه زن فریبي پیشه دارند	ز رعنائي همین اندیشه دارند

مبادا زن که بیند روی ایشان   که گیرد نا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند   بهر خو چون براری شان برایند
زنان گفتار مردان راست دارند   بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد   زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی   تو چون خور روشني چون مه نکوئی
زعشقت من نژند و بیقرارم   ز درد دل همیشه زار زارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم   چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم   دران گیتي ترا دامن بگیرم
زمن مستان زبی مهری روانم   که چونتو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرواست از شهریاري   و یا چون زاهدان پرهیز کاري
بران گفتار شیرین رام گردد   نیندیشد کزان بدنام گردد
اگرچه ویس بی آهو و پاک است   مرا زین روی دل اندیشه ناک است
مدار اورا ببوم ماه آباد   سوی مروش گسی کن بادل شاد
میارایش ز بهر زر و گوهر   که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایه و زیور بسی هست   سزا تر زو بگنج من کسی هست
من اورا روز و شب در ناز دارم   کلید گنجها اورا سپارم
دل اندر مهر آن بت روی بندم   هر انچه او پسندد من پسندم
فرستم زي تو چندین در و گوهر   که گر خواهی کني شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد   زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز ویرو را چو فرزند   کنم اورا ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را   که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه   چنان کش دل نبود از گیتي آگاه

شرم شاه گشت آزردهٔ خویش دلش پیچان شده ازکردهٔ خویش
فرو افگند سر چون شرمساران همي پیچید چون زنهار خواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند وپیمان
بلی چونین بود زنهارخواري که گه بیم آرد وگه شرمساري
چنان چون بود شهرو دل شکسته لب از گفتار بسته دم‌گسسته
مراورا دید ویس ماه‌پیکر زبیم و شرم گشتهٔ چون معصفر
بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش وگونه از تن بررسیدت
ز هنجار خرد دور اوفتادي چو رفتي دخت نا زاده بدادي
خرد کردار چونین کی پسندد روا باشد که هرکس برتو خندد
پس آنگه گفت با زرد پیمبر چه نامی وز که داري تخم وگوهر
جوابش داد کز کهتهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامور شاه مراورا پیش رو باشم بهر راه
هران کاری که باشد نام بردار شهنشه مر مرا فرماید آن کار
چو رازي باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
همیشه سرخ روی و نیک نامم سیاه امپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بنرمي و بخنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین فرزانگی و دانش و داد
بمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
که زن‌خواهند ازانجاکش بودشوي ز پاکي شوي و زن هردو وناجوی
نه بیني این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بکیوان

سرا آراسته چون نوبهاران بهٔ بت رویان شهر و نامداران
بزیوزها و گوهر های شهوار ظرایفها و دیبا های بسیار
جهان نامی از هر شهر و کشور یلان جنگی از هرتخم و گوهر
بتان ماهروی از هر شبستان گلاب و مشك بوی از هرگلستان
بفریاد آمده دل زیر هر بر ستوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هر کسی با همنشینی زبان هر کسی با آفرینی
که جاویدان سرای آراسته باد همه تیمار و غم زو کاسته باد
کنون کین بزم دامادي بدیدي سرود و آفرین هر دو شنیدي
بیک جا بر عروسان و خسوران عروسان اختران داماد پوران
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب شتابان ره بر و چون تیر پرتاب
بران امید مسپر دیگر این راه که باشد دست امید تو کوتاه
بنامه بیش ازین مارا مترسان که دانم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرو آید این ساعت زنخچیر
ز من آزرده گردد و ز توکین دار برو تا خود نه کین باشد نه آزار
و لیک از من پیامی بر بمو بد بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
بسي کاهست و دیری روزگارست که نادانیت بر ما آشکار است
ز پیری مغزت آهو مند گشتست ز گیتي روزگارت در گذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودي به پیري با نمازت کار بودي
نجستي درجهان جفت جوان را ولیکن توشه جستي آنجهان را
مرا جفت و برادر هردو ویروست همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرم و هم شاد باشد ز مرو و مو بدم کي یاد باشد
مرا تاهست ویرو در شبستان نباشد سوی مروم هیچ دستان

چو دارم سرو گوهربار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
مرا او مهتر و فرخ برادر من اورا نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتي بجان او که بینم برو مر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش وشمشاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
و گر ویرو مرا بر سر نبودي مرا مهر تو هم درخور نبودي
کسی را در غریبی دل شکیباست که در خانه نباشد کار او راست
مرا چون دیده شایستست مادر چو جان پاک بایسته برادر
بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبي موبد پیر
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عنان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه که ره درپیش اورا هست یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم بر چشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه نیاسودي ز اندیشه شهنشاه
همي گفتي که زرد اکنون کجا باد چندین دیر آمدن از مه چرا باد
ببوم ماه ویرا نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
نه قارن کرد یارد سوی وی زو نه آن مهتر پسر کش نام ربرو
چه کار افتاد کوئی زرد مارا که افزون کرد راهش درد ملرا امت
مگرد ژخیم ویسه دژ پسند است که بختش پست و گفتارش بلند
دل سنگین ببوم. ماه بنهاد همی ناید بسوی مرو آباد
همي گفت این سخن پیروزور شاه دوچشمش دیده بان گشته سوی راه
ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
بسان پیل مست از بند جسته زخشم پیلبانان زار و خسته

ز بس کینه ندانند به زبد تر بدرد گر شود کوهش برابر
چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانیده پای از پشت شبرنگ
بگو چون آمدی از ماه‌آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
روا کامی بگو یا ناروا کام پس او داند که چونم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها سواره
ازین راه آمدستم ناروا کام کنون داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تگاور شد پیاده زبان بسته میان و دل گشاده
نهاد آن روی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
به پیروزي و به روزي مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندي
چنانت باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ و چون شور بیابان
زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
همه بادش پر آتش ابر بی آب ز دردش انتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیبای شهوار
زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بتان پر اختر و ماه

به شهر اندر سراسر بسته آئین ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دوده مشکش ابراز باد و باران
بسی ساز عروسی کرده شهرو عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد برد
توکندی جوی وآبش دیگری
بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش در بزم
لقب کردست روحا خویشتن را بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور چوخوانندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده‌ام من سخنهای که آن بشنیده ام من
ترا بادا بزرگی برشهانی که بر شاهان گیتی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنک کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبیدست خت
بر آسان شد که گفتی شنبلیدست
ز بس خوی کزسر و رویش همی تا تنش گفتی زتاب خشم بگداخت

ز بس کینه همی لرزید چون بید   چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی   بچشم خویش یا جائي شنیدی
مرا آن گوي کانرا دیده باشي   نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست   یقین دل نه همتای گمانست
میفکن مر مرا از دل کمانی   مرا آن گوی کز دیده عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم   که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم   شنوده از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو   ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم   که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند   به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم   ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم   گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروي گاه   بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام   نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پش تو بدان   که تو فرمان دهی من بنده فرمان
چو بشنید این سخن موبد دگر بار   فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچد   گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند   همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن   زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست   عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانهٔ ویرو و قارن   ز خشم شه بر آمد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو   که دشمن تر کسی گردد بشهرو

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند
برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد
بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد در اندم
کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامی
دمان ابري که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی بباره
منادي زدقضا برهرکه آنجاست که چیزیبا فلان اکنون فلانراست
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
دبیري را همانگه نزد خود خواند سخنهاي چو زهراز دل برافشاند خورد
زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون
فرستادش بهر راهی سواري بهر شهري بر هر شهرياري
یکا یک را بنامه آگهي داد که خواهم رفت سوي ماه آباد
از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاري
بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان
ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین
چنان شد درگهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنک شهرو و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زوکینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهری و از هر جایگاهي همی آمد بدرگاهش سپاهی
چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
از آذربایگان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

همه بودند مهمان نزد و یرو زن و فرزند شان نزدیک شهر و
دران سور عروسی پنج و شش ماه نشسته شادمان در کشور ماه
چو گشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسي دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتي بود بر دشت نهاوند ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهرهٔ پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتي کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیر گیران هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ مر تازیانرا سپردند آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم بریدنسان سپه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش راپس و پیش و چپ و راست بگردان و هنر جویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای همی برخاست گفتي گیتي از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتي خاک با مه رازمی کرد
ویا دیوان بگردون بر دویدند که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل اب و باران و هوا بود و لیکن سیل پیل و اژدها بود

چنان آمد همي لشكر بانبوه　　که که را دشت کرد و دشت را کوه
همي آمد چنين تا کشور ماه　　هم آشفته سپه هم کشور و شاه
دو لشکر يکدگر را شد برابر　　چو دريای دمان از باد صرصر
ميان آن يکی بر تيغ بران　　کنار اين يکی بر شير غران
چو از خاور برآمد اختران شاه　　شهی کش مه و زيردست آسمان گاه
سياه و خنگ در پيشش دو بالا　　هم از شب هم زبام گيتي آرا
دو کوس کين بغريد از دو درگاه　　بجنگ آمد دو لشکر پيش دو شاه
نه کوس جنگ بود آن ديو کين بود　　که مرگش کشت هر کس نام بشنود
عديل صور شد نای دمنده　　تبيره مرده را می کرد زنده
تبيره همچو رعد نوبهاران　　دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نو بهاري　　برون آيد بهار شاخساري
ز بانگ او برون آمد هميدون　　ز لشکر گه بهار جنگ بيرون
بقلب اندر دهل فرياد خوانان　　که بشتابيد هين از جان شتابان
دران فرياد صبج او را عديلي　　چو قوالي سرايان بارسيلي
همان شيپور با صد راه نالان　　يسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وی بيکجا　　چنان چون دو سر اينده بهم پا
ز پيش آنکه بيجان کشت يك تن　　همی گفت ای شگفتي بوق شيون
بدست جنگ جويان تيغ رخشان　　همي خنديد هم برجان ايشان
بموج اندر دليران چون نهنگان　　بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند　　بدشت جنگ چون ديوانه بودند
کجا ديوانهٔ باشد بهر آب　　که نز آتش به پرهيزد نه از آب
نه از نيزه بترسد نه ز شمشير　　نه ازپيلان بينديشد نه از شير

دران صحرا یلان بودند چونین   فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن گه جنگ   ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر   ز ببر و شیر و گرگ و پیل پیکر
چو سروستان شده دشت از درفشان   چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ   عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
بزیر ماه در شیر آبگون رنگ   تو گفتي شیر دارد ماه در چنگ
پي پیلان و سم بادپایان   شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز   بگردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن بگیهان   همي شد در دهان وچشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار   که آن باخرمی بود این به تیمار
یکي را گونه به هم رنگ دینار   یکي را گونه شد همرنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم   ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد   دران صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر   خدنگ چار پر خشت سیه بر
رسولاني که در دل راه جستند   همي در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند   زخانه کدخدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود   که رستا خیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار   بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور   بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوري کرد   بکام خویش خنجر داوري کرد
تو گفتي جنگیان کارنده کشتند   همي در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند   چو هشیاران همه بیهوش بودند

کهي نشيند آوازي دران جاي — مگر فرياد کوس و نالهٔ ناي
گهی اندر زره شد تیغ چون آب — گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتي سنان چون عشق در بر — گهی رفتي تبر چون هوش در سر
همي دانست گفتي تيغ خونخوار — که جان در تن کجا بنهان دادار
بدان راهي کجا تيغ اندرون شد — ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تيغ هندواني — ازو بارنده سيل ارغواني
چو شاخ سوزد بروی برگ گلنار — چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چون درزي بود ژوبين — همي جنگ آوران را دوخت برزين
چو دزد نقب زن خشت سيه بر — دليرانرا همي زد نقب در بر
چو بر جان دليران شد قضا چير — يکي گور دمنده شد يکي شير
دران انبوه گردان و سواران — دران شمشير زخم تير باران
چو بر جنگ دليران تنگ شد روز — يکي غرم دونده شد يکي يوز
گرامي باب ويسه گرد قارن — بزاري گشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ويرو — صدوسي گرد گشته گشت با او
زکشته پشتهٔ شد زعفراني — زخون رودي بگردش ارغواني
چنان زري فسرده بود پشته — چو بگدازيده زري خون گشته
تو گفتي چرخ زرين ژاله باريد — بگرد ژاله برگ لاله کاريد
چو ويرو ديد کردانر چنان زار — بگرد قارن اندر کشته بسيار
همه جان برسر جانش نهاده — بزاري کشته با خواري فتاده
بگفت آزادگانش را به تندي — که از جنگ آوران زشتست کندي
شما را شرم باد از کردهٔ خويش — وزين کشته يلان افتاده در پيش
نه بينيد اين همه ياران و خويشان — که دشمن شاد گشت از مرگ ايشان

ز قارنتان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشتست خونین
بدین زاری بکشستند شاهی ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
نمی بینید کامد شب بنزدیک جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
بترسم کافتاب آسمانی همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوری کردید وافسون
هنوز آن پیکر واژون بپایست هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید بتندی اژدهاکردار باشید
که من زنگ ازگهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
باد
زصف خویش بیرون تاخت چون چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
ز تندی بود همچون سیل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
آمد
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش از شب رسیدن شب در
دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
بپداخت
پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن
سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
خدنگ چار پر همچو درختان برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگانی رسته در تن به پیشش نروگشته تیغ و جوشن

چو خنجر پرده راه تیز بدرید درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پردود و آتش بود هموار
تو گفتي همچو باد تند شد مرگ سرجنگ آوران میریخت چون برگ
یلان را مرگ بر گل خوابنیده چو سروستان سغد از بن بریده
چو خورشید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زر شد
تو گفتي بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
زشب اورا ستوهي بزرگردون (؟) ز موبد بود دشمن را همیدون
همان بینندگانرا شد ز دیدار همین کوشندگانرا شد ز هنجار
چوشاهنشه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبر گشت
یکی بدبخت وخسته شد نزاري یکی بدروز کشته شد بخواری
میانجي کرنه شب بودی دران جنگ برستي جان شاهنشاه ازان ننگ
نمودش تیره شب راه رهائي ز تاریکی بد اورا روشنائي
عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس نه از گردان و سالاران اوکس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی درآویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداري کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکرکشي بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو

که باشد کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب تار
نه بی رنج است اورا شادمانی نه بی مرگ است اورا زندگانی
پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان ورنجور
چو بخروشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس
ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دیدگر زین پس بمانم
بوم تا من زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
همی گفت آن صنم با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
رسول آمد ز نزدیک شهنشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای ز شیرینی چو شکر بزیبائی دران رخساره در خور
چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسندکن ای ماه ماهان
مزن پیلستگین دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
که نتوانی زبند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
نکر تا دردلت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی
اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه سود آید ترازین کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبرکردن چیست درمان
من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم
اگر باشی به نیکی سر مرا یار ترا از من برآید کار بسیار
کنم باتو بمهر امروز پیمان کزین پس مان دو سر باشد یکی جان
همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیشم بدست تو سپارم
چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مه و خور
دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

چو جان و دل ترا دادم سراسر چه باشد گرد هم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم باتو یکی بند درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تا جان من باشد به تن در ترا باجان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید توگفتي زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک بلورین سینه را مي کوفت بي باک
چنو زد چاک برتن پرنیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجي نهیبي بلای تن گدازی دل فریبي
حریری قاقمی خزی پرندی خرد بر صبر سوزي خواب بندي
چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرین شگفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروي مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رو موبد فرتوت را گوي بمیدان در میفگن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج بباد یافه کاري برمده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت راچه رایست
نگر تا تو نه پنداري که هرگز مرا زنده بزیر آري ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی وگرچه جادوي استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاهست ببالا سرو و از دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

دگر ویرو مرا بر سر نبودي   مرا مهر تو هم در خور نبودي
که قارن را بدان زاری بکشتی   نه بخشودي بران پیر بهشتي
مرا کشته پدر رفته برادر   همه بامن ز یك بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئي   بدین پیوند یانه چند گوئي
من از پیوند جان‌سیرم درین درد   کزین تامن زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست درگیتی مراکس   ز پیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد   کسي دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار   چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی   نه ترسي تو که پیر نا تواني
بترس از بخردي دادار داور   کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار   فراوانست در و گنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر   که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد   به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار   نباشد بانوئی بر من سزاور
وگر من زین همه پیرایه شادم   نه از پشت پدر باشد نزادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت   نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند   که امیدت نخواهد بد برو مند
چو در چیز کسان امید داری   ز نومیدي برو آیدت خواري
بدیدارم چندین تاکی شتابي   که نه هرگز تو برمن دست یابي
دگر گیتي بروبم سختی آرد   مرا روزی بدست تو سپارد
تو ازمن هیچ شادی را نه بیني   نه با من یکزمان خرم نشیني
برادر کو مرا جفت گزید است   هنوز اوکام خویش ازمن ندیداست

تو بیگانه ز من چون کام یابی   وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن سیمین برادر را ندادم   کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم   که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون بر اندیشم ز هجران   چو گنجشکی که تر گردد زباران
میان ما چو این کینه در افتاد   نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگرچه بادشاه و کامرانیم   زدشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر   اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندند باهم مهر و کینه   چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنگه بود با تو مرا ساز   که باشد جفت باکبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار   کجا اندر خورد جفتي بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند   چو بینی بار او شیرین تراز قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش   که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد   پشیماني خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه   ندید از دوستي رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهي داد   شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل   تو گفتي شکرش بارید بردل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر   که کام دل ندید از من برادر
همی گفت آن دلارام این سخن راست   ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد   بدامادیش هریک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال   کزو داماد را واژون بدش فال
فراز آمد قضای آسمانی   که ایشان را نباشد کامراني
کشاد آن سیمتن را علت از تن   که خون آلوده شد آزاده سوسن

دو هفته ماه یک هفته چنان بود | که گفتي کان یاقوت روان بود
زن مغ چون بدان کردار باشد | بصحبت شوی او بیزار باشد
وگر زن حال از و دارد نهانی | شود بروی حرام جاودانی
همی تاویس بت پیکر چنان بود | جهان از دست موبد بافغان بود
عروس ار چند نغز و با بها بود | عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد نارانده یکي کام | جهان بنهاد وبر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکی باغ | که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختي که آمد پیش داماد | بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاري که آمد پیش لشکر | همه‌کس رابرون شد شادی از سر
چراغي بود گفتی سور ویرو | برو زد ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود | بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامي | یکی رامین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردو انرا | بریشان یاد کرد آن داستانرا
دل رامین زگاه کودکی باز | هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان | ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژ مریده | امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب | دگر باره شد اندر کشت او آب
امید عشق ویسش در روان شد | هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش | پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتي | نمود اندر سخن لختی درشتي
کرا در دل فروزد مهر آتش | زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند | بگوید راز بیکام خداوند

زبان را دل بود بیشک نگهبان   سخن بیدل بدانش گفت نتوان
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست   کجا در بیدلی بسیار آهوست
چو را مین را هوای دل برآشفت   ز روی مهربانی شاه را گفت
مبر شاها چندین رنج اندرین کار   مخور بر ویس وبرجنش (؟) تیمار
کزین کارت به پیش آید بسی رنج   به بیهوده بر افشانی بسی گنج
چو آن تخمی که در شوره نشانی   هم از تخم و هم از برباز مانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت   نه هرگز دوستی جوید ز کارت
چو جوئی گوهر و بسیار پوئی   نیابی چونش از معدن نجوئی
چگونه دوستی یابی و پشتی   ز فرزندی که بابش را بکشتی
نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر   نه بفریبد بدینار و بگوهر
به بسیاری بلا اورا بیابی   جو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه ترا دشمن بود یار   چنان باشد که داری بآستین مار
بترکاری ترا با ویس آنست   که تو پیری و ان دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جز زگیر   جوان را هم جوان وپیرر پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی   مر اورا نیز باید همچنانی
توئی دی ماه وآن دلبر بهار است   رسید نتان بهم دشوار کار است
وگر بی کام او با او نشینی   بدل درکین کزو شادی نه بینی
همیشه باشی از کرده پشیمان   نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بود پرده دریدن   دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهائی   نه نیز آرام یابی در جدائی
مثال عشق خوبان همچو دریاست   کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست   ولیکن چون نخواهی بد توان رست

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی   که هم فردا شود بر تو بلائی
درو آسان توانی جستن اکنون   و لیکن زو نشاید جست بیرون
اگر دانی که من می راست گویم   وزین گفتن همی سود تو جویم
ز من بنیوش پند مهربانی   چو ننیوشی ترا دارد زیانی
چو بشنید این سخن موبد ز رامین   مر اورا تلخ بود آن پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش   که شکّر تلخ باشد در زبانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی   دهانش را شکر شیرین نمودی
اگرچه پند رامین مهر بر بود   شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت   بیفزاید ستایش را ملامت
چو دل در دوستی زنگار گیرد   هوا را سرزنش هموار گیرد
چنان کز سال و مه تنّین شود مار   شود عشق از ملامت صعب و دشخوار
ملامت بر جگر شمشیر تیز است   سر پیشش جگر با او ستیز است
ستیز آغاز عشق مرد باشد   بدو فسد زو دل ار چه سرد باشد
اگر میغی ز گیتی سر بر آرد   بجای سرزنش زو سنگ بارد
نه ترسد عاشق از باران سنگین   وگر بارد بجای سنگ ژوپین
هر آنچه از وی ملامت خیزد آهوست   مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
بگفتاری که بد گوئی بگوید   هوا را از دل عاشق نشوید
چه باید عشق را بد گوی دردم   هر آن کو نیست عاشق نیست دردم
چه مهر اندر دل شه بیشتر شد   دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر   مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را   بیفزایم به گیتی نام خود را
اگر نومید ازین در باز گردم   بزشتی در جهان آواز گردم

برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرم‌رو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هرسه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامهٔ کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیریني سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فر جام کردار
تو داني کین جهان بر ما سراید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین دو روزه دور زندگانی مخر تیمار و درد جاوداني
بدینسان پشت بریزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو خود دانی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم نه ننگم مرترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادي چرا اکنون بدیگر جفت دادي
بدان کز بخت من بود آنکه داماد نشد از ویس واز پیوند او شاد
بجفت من دگرکس چون رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسماني
پس این پیوند اوزا باد پندار همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر باور نه با دیو دژخیم ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه بدري جهانی را ببیک زن با زخري
وگرنه بوم ماه از کین شود پست پس آنکه چون تواني زین گنه رست
بناداني مدان این کینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی کنم در دست ویرو پادشائي
سپارم پاک ویرا پایگا هم بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشي نیز بانو در کهستان چو باشد ویس با نو در خراسان
اگر ماندمت لختي زندگاني گذاریمش بناز و شادماني
جهان از دست ما آسوده باشد نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآساني توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتري یاد
صد اشتر بود بامهد و عماري دگر سی صد شتر بودند باري
همیدون چند اشتر بود پر بار بر ایشان بار ها از جامه شهوار

صد اسپ تازي و سیصد تجاره زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف ونرگس چشم وگل رخ
کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زرّ و درّ خوشآب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستاني
همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
دو صد زرینه افسر بود پیکر همان صد درج نسرین پرز گوهر
بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره گه بام

[معلوم می‌شود که ازینجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی برآوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابك دست بودن عجایب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت‌که پیدا کرد وبنمود توگفتي چرخ‌از شب‌بوالعجب‌بود
نمود اندر جمال خویش تنّین بگرد قطب دنبالش چو پروین
غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس کهتر
ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سای پاسبانی بدست اندرش‌زرین‌طشت‌خواني
دوماهی همچنان دو خیک پرباد یکی بط گردنش چون سرو آزاد
یکی بی اسپ پیوسته عنان دار یکی دیگر چومار افسای‌بی‌مار
یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش و از بند خسته
یکی بر کف سر دیوی نهاده کله داري به پیشش ایستاده
یکی کشتی پر از رخشنده گوهر مرادرا کرده از یاقوت لنگر
چو شاخ خیزران باریک ماري کلاغي بر میان مرغزاري

پیاله پیش او زرین نهاده بجای می درو افگنده ژاله
یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلهای زعنا
مست
تو پنداری بیاشفته است چون گرفته دست شهري رابدودست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پراز گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بي پر و بال چو طارُمان مراورا خوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هردوان درمانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندیدازجفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك وجعدمویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد کهمشکین بودزلف و عنبرین باد
همي شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماري گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادصبک رو

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دلربای خویش نازان
چنان شیری که بیند گور بسیار و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دلبر سزا بود که خدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت وتیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پراز پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پردخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بي گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهي نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پرداخته کرد از دیدگانش
جدائی پردهٔ صبرش بدرید ز مغزش هوش چون مرغي بپرید
بسی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بسته ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفاکرد بدین کرداز با موبد وفا کرد

ازین بستد دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل ویرو ز هجران بود نالان دل موبد ز جانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادی شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پرگوهر سپاری
چو بادي بر عماری بر گذشتي جهان ازبوي اوخوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابي
گهی کرد اندرو خوبي گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تابنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده برراه
عماری بود چون فردوس یزدان عماري دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضاي آسماني كه بر رامین سراید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاري یکایک پرده بر بود از عماري
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتي جادوي چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودي مگر زخمش نه چونان زود بودي
کجا چون دید رامین روي آنماه تو گفتي خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفگند باد

گرفته زآتش دل مغز بر جوش　　هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل　　ازان بستد بیک دیدار از و دل
درخت عاشقی رست از روانش　　ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان　　که ویرا زود بار آورد مرجان
زماني همچنان بود اوفتاده　　چو مست مست بیحد خورد باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون　　لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگاني　　برو پیدا نشان مهرباني
دلیران هم سوار و هم پیاده　　ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده　　امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کورا چه بود است　　چه بد دیدست و چه رنج آزمود است
بدردش هر کسی خسته جگر بود　　بزاري هر که دیدش زو بتر بود
چو لختي هوش باز آمد بجانش　　ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته ز کار و کف کشاده　　نهیب عاشقی در دل فتاده
دو دست خویش بر دیده بمالید　　ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند　　که ویرا باد صرع از پاي افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین　　ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه　　چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده　　دو چشمش سوي مهد ویس مانده
چنان دزدي که دارد چشم یکسر　　بدان جاي که باشد درج گوهر
همي گفتي چه بودي گر دگر راه　　نمودي بخت نیکم روي آن ماه
چه بودي گر دگر ره باد بودي　　ز روي ویس پرده بر ربودي
چه بودي گر براه اندر ازین پس　　عماري دار او من بودمي بس

چه بودی گر کسی آهم شنیدي نهان از پرده رویم را بدیدي
چه بودی گر بدیدی روی زرد م به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی گر کسی دستم گرفتی یکایک حال من با او بگفتی
چه بودي گر کسی مردی بکردی پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی کو مرا در خواب دیدي دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدي او نیز چون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختي گرم گشتی بتاب مهرباني نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودي چنین جبّار وگرد نگش نبودی
گهی زا مین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادي گهي دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئي
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری بی آنکت زو بود امید واری
تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن در بیابان با سرابي
ببخشایاد بر تو کردگارت که بس دشوار و آشفته است کارت
جو را مین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
نه کام خویش جستن می توانست نه جز از صبر کردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی که بودي دلبرش زی او رسیدی
چو جانش روز و شب در بند بودی ببوی مهد او خرسند بودي
ز عاشق زار تر زاري نباشد ز کار او بتر کاري نباشد

کسی را کش تبي آید بپرسند — وزان مایه تبش بر وي نترسند
دل عاشق در آتش سال تاسال — نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش — که عاشق‌را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد — که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار — بود با درد عشق و حسرت یار
همي بایدش غم در دل نهفتن — نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهر افزاي رامین — چو کبک خسته در دنبال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده — میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشانی — ز سروین قدّ او مانده کماني
بدین زاري که گفتم راه بگذاشت — سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان — عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین به بستند — پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند — مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود — چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزي شمردند — بجاي خاک سیم و زر نشردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود — بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بربامها روي و شی فام — همی تابید صد زهره زهر بام
ز بس رامشگران و رود سازان — ز بس سیمین بران و دلنوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن — بجان در خوشي وشادي زدیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود — سراي شاه خود داني که چون بود
ز بس زیور چو گنج شایگان بود — ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشي چون شوشتر بود — ز بس سرو سهی چون غاتغر بود

سرا بود از فراخي چون جهاني بلند ایوان او چون آسماني
ستوري بود گفتي پشت ایوان كجا بودي سوارش تير و كيوان
در و ديوار و بوم و آسمانه نكاريده بنقش چينيانه
ز خوبي همچو بخت نيک روزان بزيبائی چو روي دل‌فروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش چو روي ويس خندان گلستانش
شه شاهان به پيروزي نشسته دل از اندوه گيتي پاک شسته
ز لشكر مهتران و نامداران برو بارنده سيم و زر چو باران
يكايك با نثاری آمده پيش چو كوهي تودهٔ گوهر زده پيش
همی كرد وهمي خورد و همی‌داد بكن انكه خور و ده تا بود داد
نشسته ويس بانو در شبستان شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم وليكن ويس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گريان همه دلها بدردش گشته بريان
گهي بگريستي بر ياد شهرو گهي ناله زدي بر ياد ويرو
گهي خاموش خون از ديده راندي گهي چون بيدلان فرياد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن كشادي نه مر گوينده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسيدي كاروانی ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضيب خيزران گشت برنگ وگونه همچون زعفران گشت
زنان سركشان و نامداران بكرد ويس همچون سوگواران
هر انگاهي كه موبد را بديدي بجاي جامه جان خود دريدي
نه گفتاري كه او گفتي شنودي نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارين روي در ديوار كردي برو دو ديده را خونبار كردي
چنين بود اوچه درسر و چه درراه ازو خرم نشد روزي شهنشاه

چو باغي بود روي ويس خرم ولیکن باغ را در بسته محکم

آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او

چو دایه شد زکار ویس آگاه که چون آواره برد اورا شهنشاه
جهان تاریک شد بر دیدگانش تو گفتي دود شد در مغز جانش
بجز گریه نبودش هیچ کاري بجز مویه نبودش هیچ یاري
ز گریه دشتها را کرد جیحون بمویه کوه هارا کرد هامون
همي گفت اي دو هفته ماه تابان بتان ماهان شده تو شاه شاهان
چه کین دارد بجاي تو زمانه که کردت در همه گیتي فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر هواي تو پرست از هفت کشور
توخود کوچک چرا نامت بزرگست تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
ترا سال اندک و جوینده بسیار تو بي غدر و هوا دارانت غدّار
ترا از خان و مان آواره کردند مرا بي دختر و بیچاره کردند
ترا از شهر خود بیگانه کردند مرا در شهر خود دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد که بي جان زندگاني چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشاني اگر بي تو بخواهم زندگاني
پس انگهی جمازه ساخت راهي بریشان گونه گونه سازشاهي
ببرد از بهر دختر هرچه بایست یکایک هرچه شاهانرا بشایست
بیکهفته بمروشاه جان شد تن بیجان تو گفتی نزد جان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه ز شادي گشت جانش نیکمایه
میان خاک و خاکستر نشسته شخوده لاله و گلزار خسته

بحال زار گریان بر جوانی   بریده دل زجان و زندگانی
گهی خاک زمین برسر همی ریخت   گهی خون مژه بر بر همی بیخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده   بناخن سر بسر صد کار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش   تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرا زار گریان   دلش برآتش غم گشته بریان

پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی   چرا جان نیازی میگدازی
چه پردازی دل از خونی که جانست   چه ریزی آنکه جانرا زو زیانست
توئی چشم مرم را روشنائی   توئی با بخت نیکم آشنائی
ترا جز شادی و نیکی نخواهم   هم از تو بز تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چندین با بخت مستیز   چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ و زار داری   رخت زا زشتی و جانرا نزاری
ترا دزدست موبد داد مادر   پس انگاه از پست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی   مراورا همبر و جان و جهانی
برو دل خوش کن و اورا نگهدار   که نازارد شهانرا هیچ هشیار
اگرچه شاه و شهزادست ویرو   بجاه و پادشاهی نیست چون او
دری گرچه ز دستت اوفتاد است   یکی گوهر خدایت باز دادست
نبودت گر برادر پشت و یاور   بس است ایزدت پشت و بخت یاور
دگر پیوند ویرو با تو بشکست   جهانداری چو موبد با تو پیوست
فلک بستد ز تو یك سیب سیمین   بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست و دو درهمبرش بکشاد   چراغی برد و شمعی باز بنهاد

نکرد آن بد بجای تو زمانه که داري گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپاسی بدین سان کز و در کار خود گردي پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کني برخیزي از خاک بپوشي خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تگلین تاج زرین بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروي برجهانی پروي از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبي بیاري بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستاني دل ربائي ببوسه جانفزائي دل کشائي
بشب روز آوري از لاله گون روی چو شب آري بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را بر چهرهٔ تشویر نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر ببوسه بشکني بازار عنبر
دل مردان کني بر نیکوان سرد رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کني پیرایهٔ خویش چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری تو در هر جان ز خوشي شکر آری
جواني داري و خوبي و شاهی فزون تر زین که داری تو چه خواهی
مکن بر خویش چندین نا پسندی مده بی درد مارا درد مندي
ز فریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خواني ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند و یا در بادیه کشتی همی راند

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار توچون نخلست بی بر
دل من سیرگشت از بوی واز رنگ نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بي خار کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر بودن ز بهر کام باید مرابي کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامي بغر جام مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بگشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند سستي و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست باتو حال ویرو چنین بر گشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلي دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

بنادانی مکن تندی و مستیز | مرا فرمان بر واز خاک برخیز
بآب و گل سرو گیسو فرو شوی | پس از گنجور نیکو جامهٔ جوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین | بسر بر نه مرصع تاج زرین
کجا ایدر زنان آیند نامی | هم از تخم بزرگان گرامی
نخواهمکت بدین زاری به بینند | چنین با تو بخاک اندر نشینند
هرآئینه خرد داری و دانی | که تو امروز در شهر کهانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار | بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن | زبان مردم بیگانه بستن
هرانکس کو ترا بیند بهر حال | نگوید بر تو جز گفتار در حال
یکی بهره ز رعنائی شمارند | یکی بهره ز بی رائی شمارند
یکی گویند بشکوهید مارا | ز بهر آنکه نه پسندید مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی | که ایشانرا زبان بر خود به بندی
هران کو مردمان را خوار دارد | بدان کو دشمن بسیار دارد
هران کو برمنش باشد بکشی | نباشد عیش او را هیچ خوشی
ترا گفتم مدار این عادت بد | ز بهر مردمان نز بهر موبد
کجا بر چشم او زشت تو نیکوست | چه او را عشق دیدار تو آهوست
چو بشنید این سخن ویس دلارام | بدل باز آمد او را لختی آرام
خوش آمد بر دلش گفتار دایه | نجست از هیچ مو آزار دایه
هم انگه از میان خاک برخاست | تن سیمین بشست و رخ بیاراست
همی آراست دایه روی و مویش | همی گسترد بروی رنگ و بویش
دو چشم ویس بر پیرایه گریان | ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
همی گفت آه ازین بخت نگونسار | که یکباره ز من گشتست بیزار

چه پران مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
ببخشایند برمن چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
ببخشایند برمن چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبی
منم از خانمان خویش برده غریبی زارو بر دل تیرخورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پرآب دریا دل پر آذر
جهان بامن بکین و بخت بستیز فلک بس تندبامن چرخ بس تیز
قضا بارنده برمن سیل بیداد قدر آهخته برمن تیغ پولاد
اگر بودي بگیتي داد داور مرا بودي گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کردار همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افگنده کمندش پري در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور وشنگرف چو زاغي اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتی تودهٔ گل لبانش هست گفتی قطرهٔ مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان درخور
دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هردو
بریشان شاخها از نقرهٔ ناب ولیکن شاخها را میوه عنّاب
دهان چون غنچهٔ گل برشگفته بدو در سی و دو لولو نهفته
بسان سي و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو   بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبي همچو بخت و کامراني   ز خوشی همچو جان و زندگاني
ز بس زیور چو باغ کامراني   ز بس گوهر چو گنج شایگاني
اگر فرزانه آن بت را بدیدی   چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی   بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی   بگور اندر جوابش باز دادي
وگر رخ را بآب شور شستی   ز شوره نیشکر حالی برستي
وگر او کهربا بر لب بسودي   بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا   چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر   به پیشش همچو پیش شاه چاکر
زخش تا بنده بر اورنگ زرین   میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران   ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد   که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر   ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان   همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری   ندیده روی شیر مرغزاري
بخوبي همچو طاؤسان کرازان   بدینشان نارسیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت   مشاطه گشته مرخویش را بخت
شبستان گشته از رویش تبهستان   چو سروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین   بگوشش آفرین مانند نفرین
یکي هفته بشادي شاه موبد   گهی می خورد وگه چوگان همي زد
وزان پس رفت یکهفته به نخچیر   نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند   نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد   کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان   سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد   که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیار است   که حور از روی او خوبي همي خواست

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن   ز بندش بسته ماند مرد بر زن
وگر بندش گهی از هم شکستي   هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه   ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد   مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت   که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت انچه فرمودی بکردم   اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم   چندین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید   ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی   ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال   که نپسندد خرد از تو چندین حال
چو تو دل خوش کنی برشهریارم   من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم   شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم   بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع سردي   بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد   دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایهٔ ویس را دل کرد خرسند   که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

قضای بد ستیز خویش بنمود　　نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا　　بآب سیل　　کوه و صحرا
ز سیل آب در هر مرغزاري　　پدید آمد چو جیحون رودباري
برود مرو بفزود آب چندان　　که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را　　به برد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه　　بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش　　چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر　　دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام　　فرو مرد از تنش گوئی یك اندام
براه شادي اندر گشت گمراه　　ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
بکام دشمنان در فرقت دوست　　چو زندان گشت گفتي برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ　　چنان بودی کزو بر شصت فرسنگ
همان دو شوی کرده ویس بت روئی　　بمهر دختری مانده چو بی شوی
نه موبد کام ازو دیده نه ویروی　　جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
نه پروردش بناز و شادکامی　　بر آوردش بکام و نیک نامی
زناکامی روانش داشت پر درد　　ز بدنامي رخانش داشت پر گرد
چو قدّش آفت سرو سهي شد　　دو هفته ماه رویش را رهی شد
شگفته شد برخ بر لاله زارش　　ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر بر گشت　　سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه　　چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاري که چون عاشق بخواند　　بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندم داستان عاشقانه　　بدرد عشق را چندین بهانه

دیدن رامین دایه را در باغ وحال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بي انبوه جستي که بنشستی به تنهائي گرستي
بشب پهلو سوی بستر نبردي همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهو از مردم رمیدی
زبس کز قدّ دلبر یاد کردي کجا سروی بدیدي سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستي
بنفشه بر چدی هر بامدادي بیاد زلف او بر دل نهادي
زبیم ناشکیبی می نخوردی که یکباره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودي ندیمش عاشق مهجور بودي
بهر راهی سرودي زار گفتي سراسر بر فراق یار گفتي
چوباد حسرت از دل بر کشیدی به نیسان باددی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی که بلبل را زشاخ اندر فگندی
بگریه اشک خون چندان براندی که ازخون پای وی درگل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی بزیرش خزّ و دیبا خار بودي
بدین زاري وبیماری همی زیست نه گفتي کس که بیماریت ازچیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان سپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی دلش پدرود کرده شادمانی
زگریه جامه خون آلود گشته ز ناله روی زراندود گشته
زرنج عشق جان بر لب رسیده امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده ز دیده خواب نوشین را برانده

بدریای جدائي غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدي بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتي
که دردم را گوا باشید بر من به بینیدم کنون با کام دشمن
چو ویس ایدر بود باوي بگوئید دلش را از ستمکاري بشوئید
گهی با بلبلان پیکار کردي بدیشان سرزنش بسیار کردي
همی گفتي چرا خوانید فریاد شمارا از جهان باري چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخساريد نه چون من مستمند و دل‌فگارید
شما را خود هزاران‌گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ داداست مرا صدگونه درد و داغ داداست
شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
چندین گریان همی شد اندران باغ دو دیده پرزخون و دل پرازداغ
قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
چو را مین دایه رادیداندران جاي چوجان اندرخوروچون دیده درراي
ز شادي خون رخسارش بجوشید رخش گفتی ز لالهجامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوي بسان در فشانده بر سرموي
گل ار چه سخت نیکو بود بربار رخ را مین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دوبناگوش نگشته سیمش از سنبل سیه‌پوش
هنوزش بود کافوري زنخدان ز دو زلفش بره‌شکین دوچوگان
هنوزش بود پشت لب چو مرهم لبش چون انگبین و باده درهم

هنوزش بود خنده همچو شکّر   و زان خنده فرو باریده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود   ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماه جانور بود   ولیکن با کلاه و با کمر بود
بابروی نکوتر بود صد بار   ز نقش چینیان مرچین وفرخار
کلاه اورا نکوتر بود بر سر   که شاهان جهان را تاج گوهر
بگوهر تا بآدم نامور شاه   به پیکر در زمانه سیم بر ماه
بدیدار آفت جان خردمند   بآفت گشته هرکس آرزومند
هم از خوبي هم از کشور خدائی   سزا بر وي دوگونه پادشائی
برادر بود موبد را و فرزند   ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خستو   که بر تر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار   که برخوبان جزین کس نیست سالار
چنین روي بدین زیب و بدین نام   ز عشق ویس بیدل گشت و بی کام
چو تنها دایه را در بوستان دید   تو گفتي روي بخت جاودان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد   مر اورا نیز دایه همچنین کرد
به پرسیدند چون دو مهربان یار   بخوشي یکدگر را مهربان وار
پس انگه دست یکدیگر گرفتند   بمرز سوسن آزاد رفتند
ز هر گونه سخن گفتند با هم   سخن شان درد دل را گشت مرهم
فرو درّید رامین پردهٔ شرم   که بودش جان شیرین پردهٔ شرم
بدو گفت اي مرا از جان فزون تر   تنم پیش تو از درمان زبون تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین   تو نوشینی و گفتار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی   مرا با بخت نیکت آشنائي
مرا تو مادري ویسه خداوند   بجان وي خورم همواره سوگند

چنو خورشید چهر ماه‌پیکر چنو بانو نزاد شاه‌گوهر
نبود اندر جهان وهم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر که آتش بر کشد در هفت‌کشور
بخاصه از دل بد بخت رامین که آتش‌گاه خرداد است و برزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وي بر چنین آتش مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش کنم صد آفرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشي شادمانه مر از رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرّت تندرست و شادکام زکامت نیک بخت و نیک‌نامم
همیدون دخت من روشن‌خور و ماه که بسته باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت کرداست که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه است ونه مهتر
دگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

وگرچه زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب گهي بي خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزي که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودي مرد را خواب چه‌عشق‌دوست‌بودي‌چه‌می‌ناب است
کجاخوشیش با تلخیش‌یاراست چنان کش خرمی جفت خمار
بعشق اندر چو مست آشفته‌باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد که آن چون می همی آئین‌نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
برآمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم‌کرد دور ازخواب وازخور
دو چشمم تا بهشتي دید خرم دلم چون دوزخي افتاد درغم
نه بادی‌گفتی‌آن باد آدمی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی‌جان با جان
توگوئي شیر من روباه گشتست ازین سختي وکوهم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه برچشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم توگوئی میکنم با دشمنان رزم

گهی زامش چنان دل‌تنگ وزارم تو گوئی با بلا دز کارزارم
اگر گردم برامش در گلستان بە گمرە گشتە مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابر دی مهی بر شخ کهسار
بداریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاده است ازان دوزلف دلبند مرا بر دل هزاران‌گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهرآلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان خروشان‌بچه برگم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته قضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
چو فرمودی چنان‌کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای به نیکی دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهي را بت گویا و ماه خرگهی را
پیام من بگو سروروانرا بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده دردام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده برمیانم
تنم درمان ز گفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه بازیابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر ازجان و گرچه حال من زو گشت بیجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

همی دانم که تامن زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روئی تو باشد سیاهی چشمم از موئی تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یا سمینم ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش انگاه یابم که زی پیوند رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب وروز که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت برمن نماید مهربانی تو اورا خوشتری از زندگانی
ببرد دل ز جان و ز تو نبرد بدیده خاک پایت را بخرد
ز گیهان مرترا خواهد بناچار ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تن پیش دارد وگر نه برسر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر توگفتی خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت راما نیک نامها بگردد همچو نامت ویس را ما
نگر تا تو نه پنداری که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو توانی کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
نه پیمائی بدل راه تباهی کزو رسته نیابی هیچ راهی
خرد مندی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا درچنین جای
تو خوب از زشت ونیك از بدبدانی بدل کاری سگالی کش توانی
اگر تو آسمان را در نوردی همان دریا بینباری بمردی

میان بادیهٔ جیحون دوانی ز روی سنگ لاله بشگفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری
ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ما هست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انکهٔ کین سخن با او بگویم برسوائی بریزد آبرویم
هرائینه تو بپسندی که بر من بزشتی راه یا بد کام دشمن
تو خود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سر فراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
نه از کار بزرگ آید نهیبش نه از گنج بزرگ آید فریبش
کنون خود دلش لختی مستمند است ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان و مان و شهر خویش دوراست هم از رامش هم از مردم نفور است
گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آذر
کند نفرین بران سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بر و بوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر بخوبی نامور در هفت کشور

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده وز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل
بمغزش پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بخشای کش چونی بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزونی گشته وستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
بسی زاري و لابه کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار داري ازو بیش آمدی نومید داري
بفر جام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشك خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر کشائی بروی ویحه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدي پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن نمک بر سوخته کمتر پرا گن

ترا بندهٔ شد ستم‌بندهٔ بپذیر وزین سختی تو یکرهٔ دست من گیر
توئی درمان درد دم درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن ستمگر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون زدریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون زهر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نگه کن راست زا با چپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدی رای نیاوردی ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مراهستی درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد بوسش برسر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش برداشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو برزن کام دل راندی یکی بار چنان دان کس نهادی برسر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیار است
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردی از همه کس در سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کام است ترا هر زن که بینم ویس نام است
مرا تو دوست بودی و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

گسسته شد میان ما بهانه که شد تیز هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناوزم پای
کنم بخت ترا بروبس پیروز ستانم داد مهرت زان دل افروز
ز پیروزي بیابم فرخ امید به بینم ماه پیوسته بخورشید
چوبشنیداین سخن دل خسته رامین بدوگفت اي مرا روشن جهان بین
ترازین پس نگر تا چون پرستم به پیشت جان مکهری؟ چون فرستم
همی بینی که چون برنسك؟ مارم چگونه صعب و آشفتست کارم
بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد وموجي سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید درکار تو بستم که گیري تو درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دادي بند شادي را کلیدم
جوانمردي بکار آور بکردار که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روي فرخ کی نمائی بدیدارم دگر باره کي آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانت باز بینم بر آتش خسپم و بروي نشینم
بدیدارت چنان باشد شتابم که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشفته بمانم بر یکی جای چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستي در سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لابه خوش بمغز بیهشان باز آوري هش
دلم را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زنهار جستی

ز جان خویش بندی بر کشادی بیاوردي و بر جانم نهادي
نکر تا هیچ گونه غم نداري کزین اندوهت آمد رستگاري
تو خود بینی که کارت چون برآرم به نیکي روی کارت چون نکارم
ترا بر اسپ تازي چون نشانم بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهي پیش تو آرم ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست بدستان وبه نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین ز آب دیدها ترکرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نشستست نه بیماری چه داري سر ببالین
چه دیوست این که در جانت درهر شادمانی بر تو بستست
کمان کردی برنج اندر سهي سرو تو بنداري نه در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بار گران را کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیارهٔ نیست ز خرسندی به اورا چارهٔ نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی ببخت خویش خرسندي گزینی
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس دلارام تو گفتي یافت لختي در دل آرام
چو خرسندي سر از بالین بر آورد ز عنبر سلسله بر گل بگسترد

گشت

زمین از رنگ رویش نقش چین ... هوا از بوی زلفش عنبرین گشت

چه ایوان و چه روی آن دلارام ... برنگ یکدگر هر دو وشی نام

چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی ... بهشت آئین و ویس اورا بهشتی

رخانش بود گفتی نو بهاران ... هم از چشمش بدو بارنده باران

شخوده نیلگون گشته رخانش ... چو آب افتاده بد در آب دانش

بگریه دایه را گفتا چه روز است ... تو گوئی آتشی آرام سوز است

بهر روزی که نو گردد زگردون ... مرا نو گردد اندوه دگر گون

گناه از مرو بینم یا ز اختر ... و یا زین چرخ خود کام ستمگر

که گوئی کوه چون البرز هفتاد ... بیامد ناگهان و بر من افتاد

بازست

نه مرو است این که بوم دل گداز است ... نه شهر است این که جای شست

نگارستان و کاخ و باغ شهوار ... مرا شد جملگی چون دوزخ تار

تن من دردها را راه گشتست ... تو گوئي جانم آتش گاه گشتست

ز شب بینم بلا وز روز تیمار ... فزاید بر دلم هزمان یکی بار

بجان من که گر آید مرا هوش ... بود خون زندگانی بر دلم نوش

من امید از جهان اکنون بریدم ... که ویرو را بخواب اندر بدیدم

نشسته بر نوندی کوه پیکر ... مروا نیزه در کف تیغ در بر

زنخچیر آمده با شادکامی ... بسی کرده بصحرا نیکنامی

بشادی باره تا پیشم بتازید ... بخوشی مر مرا لختی نوازید

چو بردارد ز بند آن بسدین لب ... فروغ روز گیرد تیرگون شب

مرا گفتی بآوازي چو شکّر ... که چونی دوست من جان برادر

به بیگانه زمین در دست دشمن ... بگو تا حال تو چونست بی من

وزان پس دیدمش با من بخفته ... بر سیمین من در بر گرفته

لب طوطی و چشم گاو میشم　　بسي بوسید و تازه کرد ریشم
مرا گفتار او کم دوست خواند ست　　هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز　　مرا ماندست در بیني و در مغز
بتر زین کی نماید بخت کینم　　که ویرو را همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین　　مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است　　که جانم مردهٔ و اندام زند است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده　　خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهاي دل انگیز　　شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سر و بر　　همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه زهر مردي فرا یاد　　غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتي ای پریروی　　فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بیکرانست　　مرا درد تو بر دل بیش ازانست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین　　بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی　　که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون خان و راه مرد مانست　　درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ　　ببايد نیز مه همسایهٔ میغ
جهانرا نام او زیرا جهانست　　که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن انده داري　　که هست اندر جهان چونتو گذاري
اگر کامی ز تو بستد زمانه　　بصد کام دگر داري بهانه
جوان و کامکار و پادشائی　　بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتي در جوانان هرکه مردند　　همه جویای کام کرد و خوردند
یکایک دل بچیزی رام دارند　　برامش روز خود پدرام دارند

گروهی صید یوز و بار جویند   گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان   غلامان و بتان نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند   بچیزی هریکی شادی کنانند
تو بر تیمار ویرو ماندهٔ بس   نخواهی در جهان جستن جز او کس
اگرچه شاه و خود کام ست ویرو   فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسی دیدم جوانان   دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جوی باری   بچهره همچو باغ نو بهاری
ز خوبی و دلیری آفریده   بمردی از جهانش برگزیده
خردمندان که ایشان را به بینند   یکایک را بویرو برگزینند
دانیست
از ایشان شیر مردی خویش   کجا در هر هنرگوئی جهانیست
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر   بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اخترند او آفتابست   ور ایشان عنبراند او مشکنابست
خجسته نام فرخ بخت رامین   فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش   گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند   که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی   شگافنده بژو پین و سنان موی
بتوران نیست همچو او کمان ور   بفرمانش رونده مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان که رزم   ز ابران بیش * * گه بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است   به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واری   بدل این داغ دارد کش تو داری
ترا ماند بمهر ای گنبد سیم   توکوئی کرده شد سیبی بدو نیم
نگه کن تا تو چونی او چنانست   چو زر اندرد شاخ خیز رانست

ترا دید است و عاشق گشته بر تو | امید مهربانی بسته در تو است
همان چشمش که چون نرگس بدار | چو ابر نوبهاری سیل بار است
همان رویش که چون مانند ماه است | ز درد بی دلی همرنگ کاه است
دلی دارد بلا بسیار برده | نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان نا دیده در مهر اوفتاده ست | دل و جانرا بدیدار تو داده ست
ترا بخشایم اندر مهر و اورا | که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار | دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار | شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ | سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده | زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
پس انگه سر بر آورد و بدو گفت | زنانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو باشاهی | چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی | زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت | چو از من سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی | دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو | وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز | که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است | که در روی مر ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم | که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید | هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو | بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا | ترا جز مهر را مبین کار بادا

مرا او نیست درخور گرچه نیکوست　　برادر نیست اگرچه همچو ویروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار　　نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن　　چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر　　چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ　　زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند　　ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیهان کم کنند از بهر یک کام　　چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی با دل بیندیش　　به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار　　ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام　　که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان　　بگیرد مرد او را سخت آسان
برنگ گونه گون آردش در بند　　بامید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش　　بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فگند و کام دل راند　　ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد　　زبانش را بلند آواز گردد
تو گوئی رام گردد عشق سرکش　　که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد　　فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین فرو تن مرد برتن　　کمان سرکشی آهخته بر زن
زن بیچاره در دام اوفتاده　　گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آردش آزرم　　نه در نا مردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد　　نگوید خوب و زشتش بر شمارد
زن امیدوار از داغ امید　　گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر اندر بود چون گور خسته دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین سرننگ و رسوائیش بی‌مر بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم برفشانند
گروهی درتن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتي مرا چیزی نگویند
چو کام هرکسی از من برآید بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن درچون کشایم برتن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستي و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از انماه زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد برنج و کوشش از ما برنگردد

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو بريد از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم آن بود کت بخت خواهد ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که نیك و بدهمه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید بسا شخصا که یک بد کرد وصد دید
نخستین کار بد آمد ز شهرو که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم نگرتا درد و اندوه چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم چو در کاربد اورا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم بدان کز بند مهرش برکشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی نه بیند ز اسمان هرگز درشتی
شنیدستی یکی گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاري باندازه گزید است
بسی دیدي شگفتي هاي گیهان که راز آن شگفتي یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش بسا قارون که گردد خوار ودرویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

زمهر از تاحیت باید چشیدن سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی نباشد جز قضاي آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواري نه هشیاري و نه پرهیز گاري
نه تندي سود دارد نه سترگي نه گنج وگوهر و نام و بزرگي
نه تدبیر و هنر نه پادشائي نه پرهیز وگهر نه پارسائي
نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند نه اندرز نگو نه راستي پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار به بردن کام و نا کام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نه بیني تو مگر دود
چو مهري زین فزون تر آز مائی سخنهای من انگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

باردیگر یکجا شدن رامین ودایه و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد زخاور روز دیگر خور تابان چو روی ویس دلبر
بجای وعده گه شد رام و دایه نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزوني نگوئی تا خود از وی باز چوني
ترا شادي که روی ویس دیدي ز نوشین لب سخن نیکو شنیدي
خنک چشمی که بیند روی آنماه خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم ودلت را آنچنان روی خنک همسایگانت را دران کوئی
پس انگه گفت چونست آن نگارین که کهري باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم مراورا یاد کردي حال و کارم

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی   شکیبا باش در مهر و درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان   کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن   برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن   ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن   ز نو بندي دگر بر وی نهادن
بدادم هرچه تو دادي پیامم   بجوشید و بزشتي برد نامم
ندادم پاسخ و با من بر آشفت   چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید   بچشم تیره گیتی تیره تر دید
مراورا گفت مردان جهان پاک   نه یکسر بیوفا باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو   نباشد هر کسی را دل بیك خو
نه هر خر را بخوبی راند باید   نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دید است کار زشت کیشان   مران نشمرد باید هم از یشان
گناهی را که من هرگز نکردم   بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت   نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را   شکسته زلفگان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائي   مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما   نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صد گونه سوگند   کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تازیم پیمان مهرت   نتابم هیچ سر از فرمان مهرت

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیك‌جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این وز نرگس اشك چون مل فرو بارید بردو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درفشان کرد بدان مهری کش اندر دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائي آید
بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
ندانم‌راست‌تر زین‌دل‌که باماست برآید کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

دگر ره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوروی
مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تنوري که زو برخاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خز و دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بکشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کردست پیچان
گران بادش بجان بر اندده و درد چنان کاندوه و دردت را گران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوري افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

درین شهر کسان برده همانا — در انده نا توان و نا شکیبا
چه باید این خردکت داد یزدان — چو دردت را نخواهد بود درمان
نپوزد جانت را از درد و آزار — نشوید دلت را از داغ و تیمار
بسوزم چون ترا پیچان به بینم — به پیچم چون ترا سوزان به بینم
خردمند از خرد جوید همه چار — بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش — درین دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر — چه سود آید مراورا چون رسد شیر
کنون تاکی چندین تیمار داری — چندین بیجاده بر دینار داری
مکن بر روز برنائي به بخشاي — چندین اندوه بر انده میفزاي
به بیگانه زمین مخروش چندین — مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و ماه اندر کنارست — بگفتارت همیشه گوش دارست
سروش بخت را چندین میازار — بگفتاري که باشد نا سزاوار
توئی با نوي ایران ماه توران — خداوند بتان خورشید حوران
جوانی را بدریا در میفداز — تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگاني — نپاید دیر عمر این جهاني
روان بس ارجمند و بس عزیزاست — چرا نزدت کم ازنیمی پشیزاست
عزیزان را بدین آئین ندارند — همیشه خستهٔ و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهر بانست — رفیقي با تو اورا جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داري — که یار مهربان را خوار داري
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت — بچشمت خاک راه شایگان گشت
مکن با دوستان زین رام تر باش — جوانی را درخت میوه بر باش
مکن دژکامگی با آن جوان مرد — به پرورز مهر آن را کو به پرورد

بران برنای دل خسته ببخشای   هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی وکام   چه روی تو چه چشم زوی بربام

براشفتن ویس بر دایه وملامت کردن

چو بشنید این سخن ویسه بیاشفت   به‌تندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برو سند بنفرین   نه تو بادی و نه ویس و نه رامین
نه خوزان باد وارون جای و بومت   مرا این گفتار و این دیدار شومت
ز شهر تو نیاید جز بد اختر   ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران   همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن   نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان   که فرزندش دهد بد دایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک   بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر   ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید   بنور او نباید داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را   که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد   که با تو نیست شرم و دانش وداد
تو بد خواه منی نه دایهٔ من   بخواهی برد آب و مایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز   مرا پاینده باش از بد شب وروز
تو چندان خویشتن را می ستودی   بنام نیک وخود بد نام بودی
بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم   بدین کردار و گفتار بی آزرم
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ   همی ریزم از وچون درخزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگانی   چرا خوشی و کام دل نرانی

اگر نیکی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهاني یافت نتوان
جهان بر چشم دانا هست بازي نباشد هیچ بازي را درازي
بس ای دایه توجانت رامرنجان ز بهر من مخور ز نهار چندان
که من ننیوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پاي دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی
سخن که شنیدهٔ از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
نگر تا نیز پیش من نگوئي ز من خوشنودی دیوان نجوئي
که من دل زین جهان بیزار کردم خرد را بر روان سالار کردم
بهر سالي خداوانش و دین بهند از دیو خوزاني و رامین
نیاز رام خداي آسمان را نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی شرم بی دین بداده هردو گیتي را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید سخنهاش از خداي آسمان دید
زمانی بادل اندیشه همی کرد که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو دژ برامش همان آبستهٔ خوي خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بي مر ز هر جنگ و ز هرجا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بکشاد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت اي گرامي تر ز جانم بزیب و خوبي افزون از گمانم
همیشه دادجوي و راست‌گو باش همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم که چون تو پاک زادي را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهانم نیست دستان

مرا رامین نه خویش است و نه پیوند   نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند

نگوئی او چه خوبي کرد با من   که با او دوست گشتم با تو دشمن

مرا از دو جهان کام تو باید   وزان کامم همی نام تو باید

بگویم راز با تو آشکاره   کجا اکنون جزینم نیست چاره

هرائینه تو از مردم نزادي   نه دیوی نه پري نه حور زادي

ز جفت پاک چون ویرو گسسته   بافسون نیز موبد را به بسته

ندیدست ایچ مردی از تو شادي   که تا امروز تن کس را ندادي

تو نیز از کس ندیدی شاد کامی   ندادي کام مردم را تمامی

دو کردی شوی و از تو هر دو پدرود   چه ایشان و چه پولی زان سوی رود

اگر خود دید خواهی در جهان مرد   نیابی همچو رامین یك جوانمرد

چه سود ار تو بچهره آفتابي   که کامی زین نکو روئی نیابي

تو این خوشی ندیدستي ندانی   که بی این خوش نباشد زندگانی

خدا از بهر نر کرده است ماده   توئی هم مادهٔ از نر بزاده

زنان مهتر ان و نام داران   بزرگان جهان و کامگاران

همه با شوی نازان اند و دل شاد   جوانانی چو مورد و سرو و شمشاد

اگرچه شوی نام بردار دارند   نهاني دیگري را یار دارند

گهی دارند در بر یار دلبر   گهی دارند شوي نغز در بر

اگر گنج همه شاهان تو داري   نیابي کام جون بی شوی و یاري

چه زیور هاي شاهانه چه دیبا   چه گوهر هاي نیکو رنگ زیبا

زنان را از براي مرد باید   که مردانرا نشاط دل فزاید

چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد   چرا باشي همی در سرخ و در زرد

اگر داني که گفتم این سخن راست   ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

من این گفتم ز بهر مهربانی ز مهر مادری و دایگانی
که رامین را بتو دیدم سزاوار تو او را دوستدار و او ترا یار
تو خورشیدی و او ماه دو هفته چو تو سروی و او شاخ شگفته
بمهر اندر چو شیر و می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مراغم
چو دایه این سخنها گفت با ویس بیاری آمدش با لشکر ابلیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیش دلش بگشاد
بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبند یاران
همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره گوئی درد وآهست
به پیری آیدت روز جوانی تو نا دیده زمانی شادمانی
هرائینه نه سنگینی نه روئین در اندُه چون توانی بود چندین
ازین اندیشه مهرش گرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
سخنها هرچه گفتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی
زنان هرچند زفت و نا توانند دلارای دلیران جهان اند
هزاران خوی بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بریشان
مرا نیز این که گفتم هم ازانست که تندی کردن از طبع زنانست
مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
از ایرا لختگی تندی نمودم که گفتار از در تندی شنودم
زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کنون بسیار خوردم
نبایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را بدایستم نهفتن

چو من کاری نخواهم کرد با کس   جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم ز دادار   که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم   نگهدارد ز آهوشان زمانم
ندارد تا بود روشن تن من   بکام دوستان در دست دشمن
مرا دوری دهد از تو بد آموز   که شاگردان تو باشند بد رزز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد   فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین   بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
مر اورا گفت پورا چند کوئی   در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را دز بر گرفتن   نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن   نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه   بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز   مر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه   که در وی نیست افسون مرا راه
دل ریسه بسی سختر ز شورم   ز خوی بد همی ماند بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد   بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ و دستان   بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من   نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین   چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک   امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلارا گشته منزل   نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان   زده بر جان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختی دگر بار   مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

مرا فریاد رس یکبار دیگر   که من چون تو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو   توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم   بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم   هم از جان وهم از گیتی ببرم
اگر رنجه شوی یکبار دیگر   بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من   که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد   چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان   نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده درود مهربانان   بگو ای کام پیران و جوانان
دلم داري و شاید گر تو داري   که بر دل داشتن چابک سواري
تو ریزی خون من شایدکه ریزی   که جان عاشقانرا رستخیزي
تو بر جان و تن من پادشائی   بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بماني   گذارم در پرستش زندگاني
تو دانی من پرستش را بشایم   نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت   یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر بامن در آمیزی بداني   که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدي مگر برمن بتابی   مرا یاقوت مهر خویش یابي
اگر شایم بمهر و دوستداری   ز من بردار بار کرم و خواري
مرا زنده بمان تا زندگانی   کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان ازمن ستاني   بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم   ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا   جهم در آب و موج ژرف دریا

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم انچه دانستم تو به دان گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاري واز بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمست فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین و زان رخساره زرد واشك خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار که شدجان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بروی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون ودل پرآزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس بصد عاشق یکی تیمار اوبس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای بخون او روانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گرز و گریزي
نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برز و بر و یال
جوانی چابک و راد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

ترا یزدان چو این روی نیکو داد بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت پس اندر مهر و در سایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین پس او خسرو بود ما را تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود پدید آمد ز آتش لختگی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زبانی نمود از خامشی همداستانی
همی پیچید سر را بر بهانه گهی دیدی زمین که آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتی گهی میگون و گاهی زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن بسان سنگ مقناطیس آهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر کزین بار از کمانش راست شد تیر
رمیده گور در دا هواش افتاد وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور نه برد آراست باگردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و پرماه ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعی چو مردی بود با کام همه دستی چو نرگس بود باجام

زجام می همی بارید شادي چو از مستی جوانمردي و رادي
سپهداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابي بود رامین دو چشم از نرگس و عارض ز نسرین
دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سرو جوئباري فراز سرو باغ نو بهاري
دلش تنگ و میان تنگ و دهان تنگ ز بس تنگی بر و گشته جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقهٔ افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی ز مستي و ز هجرانش دو سستي
رخ از مستی بسان زر در تاب دل از مستي بسان مست در خواب
بچشم اندر ز باده روی دلبر بمغز اندر ز ریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مر اورا دایه پنهان به بسیاری فریب و رنگ و دستان
نشاندش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتا ببین ای جان مادر که تا کس دیدي از رامین نکوتر
نگر تا هست شیرین و بي آهو چو مادر گفت مانده بو برو
نه روي است آنکه یزداني نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است
سزد گر با چنان رخ عشق بازی سزد گر با چنان دلبر بسازي
همی تا ویس رامین را همی دید تو گفتي جان شرین را همی دید
چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
بس اندیشه کنان بادل همي گفت چه بودي گر شدی رامین مرا جفت
چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که ویرو را ازو بشکست بازار
کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکي خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیمانش نتابم
چندین اندیشه ها با دل همي کرد دریغ روزگار رفته می خورد
نکرد این دوستي بر دایه پیدا وگر چه گشته بود از مهر شیدا
مر اورا گفت رامین همچنانست که‌توگفتي وبس روشن روانست
هنر هاي بزرگي نیک داند بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن انچه میجوید نیابد رخم گرمه بود بروي نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم به‌ننگ و نا پسندي نه او شاید برنج و درد مندي
خدای از بهر من نیکی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشید روشن
متنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد بر جانش خون‌آلود‌چنگش رنگ
ربود و برد وبستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبروزرخ
چو بد دل بود ویس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته
گهی اندیشه بروی زور کردي هوا چشم خرد را کور کردي
گهی گفتی چه خواهد کرد بامن جز آن کزمن بر آید کام دشمن
نه هرگز مهرباني کس نورزید و یا کام دای رنجی نیرزید
کجا آزادهٔ باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهي شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد. را کور کردي
نترسیدی ز ننگ این جهاني ز بادافراه کار آسماني
جو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر گاري گزید آزادگی و ترس کاري

بران بنهاد دل کز هیچ گونه — نه پیوندد بکردار نمونه
خرد را دوست تر دارد ز رامین — ندارد مر بناشایست بالین
چو بر دل راستین را پادشا کرد — روان را رستگاری پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه — که او جان را ز نیکی داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان برد — که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید بختی رام تر شد — وزان تندی و بد سازی دگر شد
چنان دانم که با تو سردر آورد — درخت اندهت شادی بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین — که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه — بدو گفت ای بدانش نیك مایه
سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم — که کردی مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو — ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم درخور تو — وگر جان را فشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند — ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم — تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جاي که تو خواهی بجویم — بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار — نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب — درو شش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتري از ناب گوهر — بسي مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام — بدو گفت اي مرا فرخنده تر کام
ترا نز بهر داشن خواستارم — که من خود خواسته بسیار دارم
توئي چشم مرا خورشید روشن — مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتري بر داشت سیمین — که دارد یادگار شاه رامین

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید | زگریه در کنارش جوی نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت | زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان | نه رامین بایدم نه شرم گیهان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم | که از زشتی بود روزی وبالم
بدین سرچون کسان من بدانند | مرا زان پس چه گویند و چه خوانند
بدان سرچون روم پیش خدایم | چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگویم گویم از بهر یکی کام | بدین زشتی فرو بردم سر نام
اگر زامین خوشست و مهربانست | ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار | چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهر رامین | مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نه کنم هرگز تباهی | وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازانماه | گرفت از چاره کردن طبع روباه
بدو گفت ای نیازی جان دایه | بجز تندی نداری ٠ هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائی | ز گردانی چو چرخ آسیائی
بگردد روزگار و تو نگردی | بسان کعبتین و تخت نردی
چو پیروزه بگردانی همی رنگ | چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزی | و با گردون گردان چون ستیزی
اگر تو همچنین بد خو بمانی | نشاید کرد با تو زندگانی
زمین مرو با موبد ترا باد | زمین ماه با شهرو مرا باد
نیست
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست | تو خود دانی که با تو پیش ویس
مرا چون بد سگالان خوار کردی | بروزی چند بارم بر شمردی
شوم با مادرت خرم نشینم | ترا با این همه تندی نه بینم

تو دانی با خدا و بادگرکس   مرا از سرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین   چرا در دل گرفتی مهر رامین
همی بیگانهٔ را یار بودن   زبهر او زمن بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن   برفتن بادگرکس آرمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر   که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفته است بخت و روزگارم   چه بد فرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر   هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان با من بمانده   مرا از داغ تنهائی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی   و با زنهار خواران یار گشتی
مرا کردی چنان یکباره پدرود   فگندی نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان   نیابی درد خود را هیچ درمان
دگرزه دایه گفت ای ماه خوبی   مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا برکار تو رفت و بدا سود   چه سودآیدت ازین گفتار بی سود
بیکسونه سخنهای نگارین   نگرتاکی به بینی روی رامین
مرادرا در پناهت کی پذیری   درین کارش چگونه دستگیری
دراز آهنگ شد گفتار بی سر   دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز   جوانی را زخواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را   ببار آور درخت خرمی را
زشادی و جوانی بهره بردار   به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته   یکی هستی چوما ازگل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند   زآز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد   که زن رانیست کامی خوشتراز مرد

تو از مردان ندیدی شاد کامی | از یرا خوشي مردان نداني
گر آمیزش کني با مرد یکبار | بجان من که نشکیبي ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر | بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کني بند و فریبم | من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بردل | وگر نه هیچ کامم نیست دردل
مرا گر بیم آزارت نبودي | بسا رنجا که رامین آزمودي
ز من هرگز ندیدي هیچ کامی | وگر برمن نهادي زشت نامی
نه‌گر شاهي شدی درمن رسیدي | وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی | که این راز از جهان ماند نهاني
تو خودداني که موبد چون بزرگست | بگاه خشم راندن چون سترگست
گنه نا دیده چون تیغ است بران | ستم نا برده چون شیر است غران
اگر روزی برد برمن گمانی | ازو باشد بجان ما زیاني
همي تا این سخن باشد نهفته | بود برما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا | چو بررويد بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین | هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند | بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود | زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند | چنان کز هیچ کس رنجي ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان | کجا وه خویشتن را ساخت نالان

برادر جای و تخت خود بدو داد　　بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین　　بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی　　پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر　　نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم　　نگارش همچو روی ویس خرم
از و سه در کشاده بر گلستان　　سه در دیگر در یوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت　　هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای　　بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شگفته بر رخانش　　نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی　　چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم　　روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس　　ببوی ویس همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر　　کبود ابری بر اینده ز *
ز روی دلبران اورا بهاران　　و ز آب گل سر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان　　سر اورا حور ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را　　گهی ایوان و خرم* بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد　　ز راه بام رامین را در آورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه　　نه گنبد دید گردون دید باماه
اگرچه دید روی ویس دلبر　　نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد　　که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد　　تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمریده　　امید از آب و از باران بریده

زبوي ويس آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت اي بهشت کام وشادی بتو یزدان نموده اوستادي
بگوهر بانوانرا با نوئي تو بغمزه جادوان را جادوئي تو
گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابي خنک آنرا که تو بر روي بتابي
تو در زیبائي آن رخشنده ماهی کجا بر رنگی و تیمار کاهي
وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندي کنم بر کامداران
وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتري پهلو نسایم
ترا داد است بخت آن روشنائي که زنگ جان بدبختان زدائي
چو بشنید این سخن ویس پریزاد بشرم و ناز وکشي پاسخش داد
بدو گفت اي جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماري بدینسان که شد بر چشم من رسوائي آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه یکی ز بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائي افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا توچه خواهی کرد بامن بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چوگل یکروزه باشي نه چون یاقوت وچون پیروزه باشي
بگردد سال و ماه و تو نگردي پشیمانیت باشد زین چه کردي
اگر پیمان چنین خواهدت بودن چه باید این همه زاري نمودن
بیک روزه مرادي کش برانی چه باید برد ننگ جاودانی

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ — که زو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد — سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بگشاد رامین — بدو گفت ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه — که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد — همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو — که زو زاد این بهشتي پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر — مر آنرا نیز کو هستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بود است — ترا دیدست یا نامت شنود است
بس است این فخر مروشاهجان را — که آراستست چونتو دلستان را
بس است این نام و این اورنگ شه را — که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید — که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم — بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین سر نشنوم جز نیک نامي — نه بینم جز وفا و شادکامي
پس انکه ویس و رامین هردو باهم — به بستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند — به یزداني که گیتي را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید — بفرخ مشتري و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان — بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادي جهد بر کوهساران — و یا آبي رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی — به پیوندد بجوي و رود ماهی
روش دارد ستاره باسمان بر — همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان — نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد — نه کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بر وفا سوگند ها خورد	بمهرو دوستي پیوند ها کرد
پس انگه ویسه با او خورد سوگند	که هرگز نشکند با دوست پیوند
براميين داد يكدسته بنفشه	بيادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار	ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چنین بادا کبود و کوژ بالا	هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم درگلستان	بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان آنکس	که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هردو سوگندان بخوردند	بمهرو دوستي پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را	همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند	بمهرو دوستي با هم بگفتند
بشادي ویسه را نوشاه در بر	چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بویسه دست رامین	چو زرین طوق بد درسر و سمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان	ندانستي که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و گوهر	همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته	گهر شان در خوشي انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی برروی	در افگنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگي دوست را در برگرفتن	دوتن بودند در بستر چو يك تن
اگر باران بر آن هردو سمنبر	بباریدي نکردی سینه شان تر
دل رامین سرا سر بود از غم	نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودش فراوان	زبانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد	هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو درمیدان شادی سرکشی کرد	کلید کام در قفل خوشی کرد

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش
بسفت آن نغز دُرّ بی بهارا بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هردو پر خون
به تیرش خستة شد ویس گل اندام وزان خستن بر آمد هردو را کام
چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین که سر بر داشت نالنده ز بالین
هم انگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
چه می خوردن چه چوگان وچه نخچیر همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده روی کوه الوند کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر داشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماري
چو این نامه بخواني زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیاور که میخواهد ز ما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین بدرگاهش دمان شد نای رویین
براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بد و رام
چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نومید از روي برادر
بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا کز روی رامین شد گسسته در دیدار رامین گشت بسته

نهفته روی او یکباره دیدی   بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش   فزونی جستن اندوهان فزودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت   که یکساعت همی از رام نشکیفت
زجانش خوشتر آمد عشق رامین   چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه   به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن   درو نخچیر صحرائی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر   دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی   ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت   بچونین روز ویسا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن   به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدن آگاه کردند   سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای روئین   ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی   بسی نیکو تر از دیبای چینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت   که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین   شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن   ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار   شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست   چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بکشاد بر دشنام دایه   همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کپی در جهان نا پارسا تر   ز سگ رسوا تر و زوبی بها تر

بیارید این پلید بدکنش را   بلایه گنده‌پیر بدمنش را
که من کاری کنم باوی سزایش   دهم مردایگانی را جزایش
سزد گر آسمان بر شهر خوزان   نبارد جاودان جز سنگ باران
که چوندین روسپی خیزد ازان بوم   زبی‌شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزي کند مر کهتر انرا   بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان‌خودنیاید جز بداندیش   تباهي‌جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد   وز ایشان‌دوست خواهد دایه‌گیرد
کز ایشان دایگاني جست شهرو   سراي خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بگاه دایگانی   چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش   بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه‌گفت ویساخویش‌کاما   ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم   نه‌گفتنت راستی نه کارت آزرم
بخوردي ننگ و شرم و زینهارا   به ننگ اندرزدي خود را و مارا
ز دین و راستي بیزار گشتي   بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آئین برادر   نه نزدیکان نه‌خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردي   که و مه را به ننگ آلوده کردي
همی تا دایه باشد راه بینت   بود دیو تباهی همنشینت
معلم چون کند دستان نوازي   کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویروکس فرستاد   بخواند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج   بشفشاهنگ فرهنکش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای   ببادافراه برحالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم   گزند افزون ز اندیشه نمایم

دو چشم ویس را بآتش بسوزم   پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم   دگر هرگز بنامش برنخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا   ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ   به تندي شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بي اندازه بودش   قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست   بکش کرده ز پیشش بازو ودست
مر اورا گفت شاها کامگارا   چه ترساني ببادافراه مارا
سخنها راست گفتی هرچه گفتي   نکو کردي که آهویت نهفتي
کنون خواهی بکش خواهي برانم   وگر خواهي برآور دیدگانم
وگرخواهي به بند جاودان دار   وگر خواهي برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست   تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست   خداوندست و یارودلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم   که من جانرا براي مهر دارم
من از رامین وفا و مهرباني   نه برم تا نبرد زندگاني
مرا آن رخ برآن بالای چون سرو   بدل برخوشتر است از ماه وازسرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید   مرا دیدار او بیم است وامید
مرا رامین گرامي تر ز شهروست   مرا رامین نیازي تر ز ویروست
بگفتم راز پیشت آشکارا   تو خواهي خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهي بکش خواهی برآویز   نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو با ویرو بمن بر پادشائید   بشاهي هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد   پسندم هرچه او برمن پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند   مرا این نام جاویدان بماند

که جان بسپرد ویس از بهر رامین   بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده   شکاری سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن   که دارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند   روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش   چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن   که تو مردم توانی افریدن
مرا نز مرگ پرهیز است ونزدرد   ببین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر   برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را در خانهٔ برد   بدو گفت ان خرد
که تو درپیش من با شاه کردی   هم آب من هم آب او ببردی
ترا از شاه و از من شرم ناید   که رامین بایدم موبد نباید
نگوئی تا تو از رامین چه دیدی   که اورا بر همه کس برگزیدی
بگنجش در چه دارد مرد گنجور   بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوری بسازد   برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان   بهای جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف و دو ستانند   همیشه زو بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی   بمهر او دل از بهر چه دادی
کنون از شرم و ازمینو بیندیش   مکن کاری کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر   چرا داری به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاکان تو جز نام   بزشتی نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام   مده نام دو گیتی از پی کام
اگر رامین همه * و گوهر   بهشت جاودان زو هست خوشتر

بدانستم بگفتم هرچه در پیش   تو به دان باخدا و شوهرخویش
همي گفت این سخن ویرو بخواهر   همي بارید ویس از چشم گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتي   درخت راستی را بر گرفتي
روانم نه چندان در آتش افتاد   که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من نه چندان در مهر بشکست   که داند مردم اورا باز پیوست
قضا برمن برفت و بودني بود   ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستن چه سود است   که دزدش هرچه درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندرچنان بست   که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئي یکی زین هردو بگزین   بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم   که رویش را بهشت خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر   دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان بادل زار   سپرده کار ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان   چو زرین گوي شد بر روي میدان
شهنشه گوی زد با نامداران   به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار   زگردان بر گزیده بیست همکار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر   زیاران بود باوي بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین   چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران   بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه گوي در میدان فگندند   بچوگان گوي بر کیوان فگندند
هنر آنروز ویرو کرد و رامین   که این زان گوی بردوگاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی   به از رامین و ویرو کس نزد گوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر   نظاره بر همه خوبان لشکر

برادر را و رامین را همي دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
زبس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر آژنگ
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چندین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشك ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي بانوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامگاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشك آفتابی
بشاهی و بخوبي کامگاري چو رامین دوستي خودکام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بیني روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خواني ز یزدان خیره فریاد که در گیتي بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادستت بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
چو چیزی زینکه داري بیش خواهی ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزار ها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

جوابش داد خورشید سخن‌گوی — نگار سرو قدّ یاسمن بوی
بگفت ای دایه تاکی یاوه گوئی — ز نادانی در آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان — که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری — ز رنج رفتنم آگه نداری
منم بیمار و نالان تو درستی — ندانی چیست در من درد وسستی
مرا شاه جهان سالار و شویست — ولیکن بد سگال و کینه جویست
اگر شویست بس نادل پذیر است — کجا بد رای و بد کردار و پیرست
وگر ویرو ست بر من بد گمانست — بچشم من چو دینار کسانست
وگر رامین همه خوبی و زیب است — تو خود دانی که چون او دلفریب
ندارد مایه جز شیرین زبانی — نجوید راستی در مهربانی
زبانش با شکر باشد فزایش — نهانش حنظل آمد ز آزمایش
منم در کار خود صد کار و بیکار — بگاه مهر دل صد بار و بی بار
منم شویست و هم یار و برادر — من از هر سه همی سوزم برآذر
مرا نامیست اندر شوی داری — مرا رنجیست اندر مهر کاری
نشوی من چو شوی دیگرانست — نه یار من چو یار دلبرانست
چه باید مر مرا آن شوی و آن یار — کز ایشانم همه رنج است و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست درخور — که دشمن خون من ریزد بدو در
اگر بختم مرا یاری نمودی — دلارامم بجز ویرو نبودی
نه موبد جفت من بودی نه رامین — ندیده دوستان دشمن آئین
یکی با من چو جان با غم بکینه — یکی مانند سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور — یکی را این نه آن هر سه ستمگر

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدآن شهر خراسان | درو باش و جهانرا میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سراید | خراسان آن بود کزوی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد | عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسانست معنی خور آیان | کجا زو خور برآید سوی ایران
چه‌خوش‌جایست وچه خوش‌آب‌و خاکست | زمین وآب وخاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان | چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد | که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئي رود مروش کوثر آمد | همان بومش بهشتي دیگر آمد
به نیک اختر جهاندار سرافراز | ز کوهستان بشهر مرو شد باز
ببام کوشک بر با سیمبر ویس | نشسته چون‌سلیمان بودوبلقیس
نگه کرد آن شگفته دشت و بردید | چنان‌چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده بابت روي میگفت | جهان‌بنگرکه‌چون‌خوبیت‌بشگفت
نگه کن دشت و صحرا رودبارش | همیدون بوستان و مرغزارش
زر اندر زر نشانده باغ در باغ | ز خوبي و خوشي ویرا که و راغ
نگوئي تا کدامین خوش بود ماه | بچشم نرگسینت مرو یا ماه
بچشم من زمین مرو خوشتر | که گوئی آسمانست این پراختر
زمین مرو پنداري‌بهشت است | خدایش ز آفرین خود سرشتست
چنان کزماه خوشتر مرو شهجان | ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
مرا چون ماه بسیار است کشور | چو ویرو نیز بسیار است چاکر
نگر تا ویس چون آزرم برداشت | کجادر مهر چون شیران‌جگر داشت

مرورا گفت شاها مرو آباد   اگر خوشست وگر ناخوش ترا باد
من اینجا دل نهاده‌ستم بناکام   که هستم همچو گور افتاده در دام
اگر دیدار رامین را نبودی   تو نام ویس از گیهان شنیدی
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه   مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
گلستانم بود با تو بیابان   بیابانم بود با او گلستان
مرا گر دل نه باوی آرمیدی   تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
ترا از بهر رامین می پرستم   که دل در مهر آن بی مهر بستم
منم چون باغبان اندر پی گل   پرستم خار گل را همچو بلبل
شهنشه چون شنید این سخت پاسخ   پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد   بزردی روی او چون زعفران شد
دلش در کین چو هیزم گشت سوزان   تنش در جان چو آتش گشت لرزان
چو از کین خواستی کورا بکشتی   و با خشمش همیدون بر نگشتی
چو تندی هوش دادی   خردمندیش را فرجام دادی
چو گشتی آتش تندیش سرکش   زدی دست تحمل را بر آتش
چو نیکوئیش دروی خواست یزدان   بزشتی شاه ازو چون بستدی جان
خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر   نبرد هرکه اورا هست یاور
نگردد هیچ بد خواهی برو چیر   رهد از پای پیل و از دم شیر
چنان چون ویس بت پیکر همی جست   قضا دست بلا بروی همی بست
چو گنجی بود در بندی نهاده   ز هرکس بسته بر رامین گشاده
چو شاهنشه زمانی بود پیچان   بخشم اندر خرد را برد فرمان
نکردش هیچ باد افره بکردار   زبان بگشاد بر وارونه گفتار
بدو گفت ای زسگ بوده نژادت   ببابل دیو بوده اوستادت

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان ویرو
که جز بد کیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوہر نیاید
نباشد مار زا بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
بچه بودست شهرو را سي واند نزاد است اوزیک شوهردوفرزند
چو آذر باد و فرخ زاد و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چوآب * ر همچون ویس شیرین
یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر داده
ازیشان خود تو از جمشید زادي تو نیز آن گوهرت بر باد دادي
کنون سه راه درپیشت نهاد است بهرجای که خواهی ره کشاد است
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
برو زایدر بهر راهي که خواهی رفیقت سختي و رهبر تباهي
همیشه بادت ازپس * هت ازپیش همه راهت زآب و نان درویش
کهش پربرف باد ودشت پرمار نبات او کبست و آب اوقار
بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش بازگشت ودایه را گفت
برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مژده خواه از شاه ویرو
بگو آمد نیازي خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید ازان سوکت نبد هرگز در امید
کنون کت روز تنهائی سر آمد دو خورشید از خراسانت برآمد

همیدون مادرم را مژدگان خواه   که رسته شد ز دست اژدها ماه
بریده شد خرما   بهار تازه ایمن شد ز سرما
درآمد دولت فرخنده از خواب   بیامد گوهر رخشنده از تاب
مرا چون ایزد از موبد رهانید   چنان دانم که از هر بد رهانید
پس انگه گفت شاها جاودان زی   بکام دوستان دور از بدان زی
ترا از من درود و خرمی باد   روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس در تو سزاوار   که همچون ویس دارد صد پرستار
ز بت رویان بدل آن جوي برمن   که از دیدنش گردد کور دشمن
چراغی کشور و خورشید دوده   هم از گوهر هم از پاکي ستوده
چو مه در هر زماني گشته نامی   چوجان در هر دلی گشته گرامی
ترا بي من بزرگی باد و رادي   مرابي تو درستی باد و شادي
چنان بادا ازین پس هر دوان روز   که باشد بخت ما بر کام پیروز
چنان در خرمی گیتی گذاریم   که هرگز یک دگر را یاد ناریم
پس انگه بردگانرا کرد آزاد   کلید گنجها مر شاه را داد
بگفت این را بگنجوري دگر ده   که باشد در شبستانت زمن به
ترا بي من مبادا هیچ تیمار   مرابي تو مبادا هیچ آزار
بگفت این و نمازش برد و برگشت   سرای شاه بس زیر و زبر گشت
ز هر کنجی برآمد زار زاري   ز هر چشمی روان شد رودباري
کسان شاه و سر پوشیدگانش   بزاري سوخته کردند جانش
ز اشک چشم خونین رود کردند   سراسر ویس را پدرود کردند
براه اندر نه تنها بود آن ماه   هزاران دل مر اورا بود همراه
بسا چشما که بر وی گشت گریان   بسا دل کز فراقش گشت بریان

همه کس دل بران تیمار بسپرد تو گفتی سیل هجرانش همی برد
ز هجرش هر کسی خسته جگر بود و ز ایشان باز رامین خسته تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار ز درد دل دگرره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گرستی گاه بر جفت خروشان روز و شب با دل همی گفت
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهي که جانرا از تو ناید جز تباهي
سیه کردی بداغ عشق روزم دوتا کردي جوانه سرو توزم
تو تلخ عشق را اکنون بداني که بی کام تو باشد زندگاني
نبد در هجر یکروزه قرارت چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخي که تو خواهی چشیدن بسا سختي که تو خواهي کشیدن
کنون بسیچ تا تیمار بیني جدائي را چو شیبامار بیني
کنون کت ناله فرقت یار بشد خرما و آمد نوبت خار
به پیچ ای دل که ارزاني بدردي به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی که بفروشی ببازار جدائي
بدین غم در خوري چندانکه باري - بیاور خون دل چندانکه داري
نگارین روی آن دلبر تو دیدي مرا در دام عشقش تو کشیدي
کنون هم تو ز دیده خون بپالای بگاه فرقت از گریه میاسای
بخون مصقول کن زنگ رخانم سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نه بیني که همچون ویس خود دلبر نه بیني
چه باید مر ترا دیده ازین پس که دیدار تو نپسندد جز و کس
گر از دیدار او بر دارم امید نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

دو چشم خویش را از سر بر آرم | که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد | سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چهرهٔ گشته بخت شورم | تو شیر خشمناکی منت کورم
ز پیشم بود خرم مرغزاري | درو بامن بهم شایسته یاري
کمین کردي و یارم را به بردي | مرا بی مونس و بی یار کردي
کنون جانم ببر کم جان نباید | چو من بدبخت جز بی جان نشاید
ستمگارا و زفتا روزگارا | که نتوانست باهم دید مارا
بگیتي خود یکي کامم روا کرد | پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد | چرا بستد همان چیزیکه او داد
همی گفت این چنین دل خسته رامین | تن از آرام دور و بستر زبالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائي | که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد بنهاد | بشاهنشاه پیغامي فرستاد
که شش ماه است تا من دردمندم | منم بسته که بیماریست بندم
کنون امروز لختي در تن آمد | نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم ساز و اسپ خویش هموار | همه مانده چو من شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من بایوز و باسگ | سراسر خفته اند آسوده از تگ
نه یوزانم سوي غرمان دویدند | نه بازانم سوي کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری | که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستاني | کنم یکچند گه نخچیر گانی
شوم زینجا سوی گرگان و ساری | به پرانم درو باز شکاري
تذروانرا به بازان آزمایم | سگانرا نیز بر غرمان کشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر | به بینم باز شش مه دشت نخچیر

چوشش مه بگذرد روزی بیایم   ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام   بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است   ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه دلگیر   دلش را ویس می‌باید نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین   همی گفت از جهان گم باد رامین
شدن بادش براه و آمدن نه   که اورا مرگ بیشک ز امدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون   رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین   گیاه و سنگش از خون تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده   همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان بر آید   وزین تخم بدت در رخ نماید
است
ترا گفتار من امروز پند است   چو می تلخست لیکن سودمند
اگر پند مرا در گوش گیری   ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی   مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند   بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس   که بس کشته شوی بر دامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر   بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد   همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری   که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز   بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین   بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند   بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرد بر کشور ماه   نه بیرون آید از پند شهنشاه

نه روی ویس را هرگز به بیند　نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو ندانی　که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکسوی برمن پادشائی　زدیگر سوی مارا چون خدائی
گر از فرمانت لختی سر بتابم　سر اندر پیش پای افگنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان　یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود　ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد که تا کی راه گیرد　براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم　شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی　بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان　که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند　مرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد بی کران تر　بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد　بپدرام آمد چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین　چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر　به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته　گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده　همه پیرایه را یکسر نهاده
ز خواب و خورد و از شادی بریده　هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته　لب از شادی و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته　همان پیوند ویرو خوار گشته

بروزش مهر بودي مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودي یاد گارش چومشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتی چه بودي گر یکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز
سحرگاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام رامین در رسیدی
زپشت رخش رستهچون سهی سرو مرورا روی در من پشت در مرو
گراران رخش چون طاؤس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکي روز او نشسته برلب بام بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتي دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب ز گیهان یکي بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند برهم سرو و شمشاد ز شادي هردو را گریه بر افتاد
ز شادي هردو چون گل بر شگفتند گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسرواني درو بنشین بناز و شادماني
گهی درخانه زلف وجام می گیر گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم که خود جز خرمی کامی نه بینم

بروز پاک جام نوش گیریم　　بشب معشوق در آغوش گیریم
زمانی دل ز شادی بر نتابیم　　همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم　　که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند　　بشادی هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان　　دو عاشق مست و خرم در شبستان
میان نعمت و فرمان روائی　　نشاط عاشقی و پادشائی
نگر تا کام دل چون خوش براندند　　درین گیتی چنان با یك بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد　　که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگر باره بشد با ویس بنشست　　گسسته مهر دیگر ره به پیوست
دل رام انگهی بشکیبد از ویس　　که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزی شیر گردد　　دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر　　ز دل تنگی گله کرد از برادر
مراورا گفت دیدی این چندین کار　　نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی　　کند بد نام من در پادشائی
یکی زن چون بود با دو برادر　　چه دیدی درجهان زین ننگ بتر
دلم یکبارة بر گشت از مدارا　　ازیرا کرد رازش آشکارا
من این راز از تو بسیاری نهفتم　　چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بدانی حال رامین　　نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتی　　تو نپسندی مرا این نام زشتی
که من چونان کشم ویرا بزاری　　که گردد چشم تو ابر بهاری

سفید انگه شود زین ننگ رویم   که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز   دو دست خود به برد هیچ گربز
چوبی رامین شوی بی‌کس بمانی   نه خوش باشدت بی او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر   ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بی برادر   نه در رزمت بود همتای ویاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت   همان آزاده پشت راستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند   که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت   بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی   برو روزی سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت   بدست دشمن افتد خان ومانت
همان بهتر که او برجای باشد   مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند   نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا گسی کن   کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بی شمار اند   که زلف ازمشک وروی ازسیم دارند
یکی را برگزین و دل بدو ده   کلید گنجها دردست او نه
مگر کت زان صدف دری برآید   که شادی را و شاهی را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید   جزان کو آمدست ازپشت جمشید
نژادش گرچه شهواراست ونیکوست   ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای   روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابی   چرا دل زان بلایه بر نتابی
که من این آگهی دیگر شنیدم   چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو   دگر باره شد اندر بند ویرو

بخوردن روز و شب با او نشستست　　زمی که هوشیار و گاه مستست
ست
همیشه ویسه از تو این همي خواست　　کنون چون یافت گرد از داش برخا
تو از رامین بیچاره چه خواهی　　کت از ویرو همی آید تباهی
اگر رامین بهمدانست ز انست　　که او بر ویس چون تو مهربانست
ولیکن زین سخن آنجا بماندست　　که ویسه مهر او از دل بر اندست
همین آهوست ویس دلستانرا　　بود هر روز دیگر دوستانرا
چنان خوبی و زیبائي چه باید　　که مهرش بیدرنگست ونپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست　　نپاید دیر و مهرش بید رنگست
چو بشنید این سخن موبد ز مادر　　دلش خوش گشت لختی بربرادر
چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد　　که گشت از کین دل رنگ رخش زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم انگه نزد ویرو کرد نامه　　ز تندي کرد با شمشیر خامه
بدو گفت این که فرمودت نگوئی　　که بر من بیشي و بیداد جوئي
مست　　مست
پناهت کیست یا پشتت کدا　　که رایت بس بلند و خویش کا
نگوئی تا که دادت این دلیري　　که روباهی و داری طبع شیري
تو شیرانرا چرا شیري نمائي　　که با گور دمنده برنیائی
تو ازمن با نویم را چون ستاني　　بدین بیچارگی و ناتواني
اگرچه هست ویسه خواهر تو　　زن من چون نشیند همبر تو
چه داري تو همی اورا بخانه　　بدین کار از تو که بنیوشد بهانه
کجادیدي یکی زن جفت دوشوي　　دوپیل کینه‌ور بسته بیک موي
مگر تا من بدیدم جایگاهت　　فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی
نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی
نه باژی بریکی کشور نهادی نه شهری را بمردی بر کشادی
خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
تو از گوهر همی مانی باستر چو پرسند از تو فخر آری بمادر
ترا تیر افگنی بینم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی
چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون دارذت روباه
همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سواران
بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آوخ و آه
مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدایست
چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد زناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
ازیرا برد ویسم را زکوراب که من بودم بسان مست درخواب
اگر من بودمی در کشور ماه نبردی ویسه را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

ز کار خود ترا آگاه کردم   به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی   بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران   از آذربایگان وری و گرگان
همی کن ساز لشکر تا من آیم   که من خود زود بندت بر کشایم
بر افشان تو بباد کینه گنجت   که همچون باد باشد باده رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار   که تو یابي بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون   بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کیش و چادر   پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس   که هرگز خود نجوید دشمن کس
چو شاه این نامه را زي وی فرستاد   هم انگه مهترانرا آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ویروی   همه کردند ساز خویش نیکوي
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای   روان شد همچو دریا لشکر ازجای
تو گفتی رود جیحون از خراسان   همي آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدي شاه   نیارستي گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه   که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتي سدّ یاجوج اند لشکر   هم ایشان باز یاجوجند بی مر
همی شد پیك در پیش شهنشاه   شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو   بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد   زخشم شاه چشمش همچوخون شد
همی گفت اي عجب چندین سخن چیست   مرا وراین همه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان   برون کردش بدي ماه و زمستان
هموزد پس همو بر داشت فریاد   بدان تا باشد از دو گونه بیداد

گزیده خواهرم اکنون زن اوست　　تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواري ز پیش خود براندش　　بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین　　چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یکبار و مرا دید　　چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزي چنان شد　　که در عالم بخواري داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار　　که دیگرگون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد　　چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستاني　　دو تن ترسد ز بشکسته کماني
چه ترساند مرا کو بود ترسان　　ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین　　به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامهٔ شاه موبد از ویرو

مراورا گفت شاها نیک ناما　　بزرگا کینه جویا خویش کاما
چه پیش آیدترا زین خویش کامي　　بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی　　بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي　　همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار　　نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند　　همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري　　چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید　　که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یافه گوئي ما نگوئیم　　وگر تو سرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه　　چرا بر دیگری بندي بهانه

نه نامه باید اکنون نه پیام بر   زن ایدک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم   مراورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است   مگر او مر مرا سه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن   مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من   چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد   بداند کین سخن در من نگنجد
ز ویسه پاسخ این آمد که دادم   بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم   که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست   که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر   تو خود تنها شدستي پیش داور
زدستي لافهای گونه گونه   بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی   مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتي همان تیغم بجایست   که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از فولاد کردند   نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو بّرد خود و خفتان   ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردي فراموش   که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن   بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي سراسر   نهادستی کله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج   بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني   بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من   که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند   که مردی و خرد را پیش گیرند

یکی مه شادی و نخچیر کردند همی چوگان زدند و با ده خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودی آفتابش ز موی ویس بودی مشکنابش
نشسته شاه روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستی ببوم ماه چندین ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی دوستدارت نبودی نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو بر من آهو
گهی گوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود دانی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر کانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوستدار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جفت ویرو بودش ماه

بگاه رزم گرهر چون بپژوهند   زگرز و خنجر و ژوپین شکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار   تو خود داني که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم   کنم مردي بکردار و نکویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند   بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور   که مارا مردی است امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش   که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیك از نزد ویرو شد بر شاه   مراورا یافت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو   کند باوي ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان   شد از آزار و از تندي پشیمان
هم انگه نزد ویرو کس فرستاد   که مارا کردي از اندیشه آزاد
بزاري من بزشتي یاد کردم   بدانستم که بر بیداد کردم
کنون از پشت بور کین بجستم   بخنگ مهر باني بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه   چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزباني   دران ایوان و باغ خسرواني
که من یکماه زي تو میهمانم   ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداري   هم اکنون ویسه را پیش من آري
که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر   همان شهر و جهان امروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو   درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت   گل شادي بباغ مهر بشگفت
دو چشم رامش از خواب اندر آمد   بجوئي آشتي آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند   چو خورشیدي بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود   تو خود گفتي عروسی آنزمان بود

به ایوان و بمیدان و به نخچیر　　بانده و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا به برادر　　وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو دوستی ورزید جائی　　بزیر دوستی بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهربانی　　کند آرد بدل در بد گمانی
نه هردل چون دلت نا پاک باشد　　نه هر مردی چو تو ناباک باشد
شهنشه گفت نیکست ار چنین است　　دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان توانی خورد سوگند　　خورم شاید بدین تا بوده پیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد　　نباشد در جهان چونتو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند　　خورم شاید بدین تا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی　　بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی　　نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان　　که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی　　چو سوگندی خوری چه سرد آبی
شنهشه گفت ازین بهتر نباشد　　بپاکی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت برستی　　روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتش سوزان فروزم　　برو بسیار مشک وعود سوزم
تو اینجا پیش دین‌داران عالم　　بدان آتش بخور سوگند محکم
هران گاهی که تو سوگند خوردی　　روانرا از گنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار　　نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهانی　　برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسائی　　ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی　　که بپسندد ورا هر پارسائی

مرورا گفت ویسه همچنین کن ‌ ‌ مراو خویشتن را پاک دین کن
همي تا تو بمن بر بد گماني ‌ ‌ ازین دین مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن ‌ ‌ بسی نیکو تر از نا بود گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدانرا ‌ ‌ ز لشکر سروران و کهبدانرا
بآتش گاه چیزي بیکران داد ‌ ‌ که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
ز دینار و زگوهرهای شهوار ‌ ‌ زمین و آسیا و باغ بسیار
تبجاور مادیانان تگ آور ‌ ‌ همیدون گوسفند و گاو بی مر
و زآتش گاه لختي آتش آورد ‌ ‌ بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
بسی از صندل وعودش خورش داد ‌ ‌ بکافور و بمشکش پرورش داد
ز میدان آتشی سوزان بر آمد ‌ ‌ که با گردون سروی هم بر آمد
چو زرین گنبدي برچرخ یازان ‌ ‌ شده لرزان و زرش پاک ریزان
بسان دلبري در لعل و ملحم ‌ ‌ گرازان وخروشان مست وخرم
چو روز و صلت اورا روشنائی ‌ ‌ همی سوزید چون روز جدائی
ز چهره نور بر گیتي فگنده ‌ ‌ ز نورش باز تاریکی دمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد ‌ ‌ که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه ‌ ‌ همی سود از بلندي برسرش ماه
ز بام کوشک موبد ویس و رامین ‌ ‌ بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده ‌ ‌ سراسر روی زي آتش نهاده
ز چندان مهتران یك تن نه آگاه ‌ ‌ بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ویس در رامین نگه کرد ‌ ‌ مرو را گفت بنگر کار این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا ‌ ‌ بدین اتش بخواهد سوخت مارا
بیا تا هردو بگریزیم از ایدر ‌ ‌ بسوزانیم ویرا هم بر آذر

مرا بفریفت موبد دی بسوگند　　بشیرینی سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم　　نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند　　که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوي سخن گفتم فراوان　　دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی　　ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن　　جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند　　کجا درویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند　　وزا این راستي در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی　　وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو داني کین نه هنگام ستیز است　　کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره داني و نیرنگ بازي　　درین تیمار مان چاره چه سازي
کجا در جای چوندین چاره بهتر　　که درجای دگر مردي و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه　　بگفتا نیست کاري خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن　　مرا این بند چون دانم کشادن
مگر مارا دهد دادار یاري　　بر افروزد چراغ بختیاري
کنون افتاد کار ایدر مپائید　　کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان　　نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند　　پس انگه هر سه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود　　چنان راهی که ازهرکس نهان بود
بدان ره هر سه اندر باغ رفتند　　ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار　　فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو انرا　　بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

پس انگه خود فرود آمد ز دیوار   بچادر هر سه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند   برآئین زنان هر سه برفتند
همین دانست رامین بوستاني   بدو در گاه دیده باغباني
هم انگه پیش مرد باغبان شد   بیا رامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را   بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو اسپان بیاور   گزیده هرچه آن باشد تگاور
همیدون خوردني چیزیکه داري   سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزی‌که او خواست   نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ري

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد   ندیده روی او را آدمی زاد
بیاباني که آرام بدو بود   ز ناخوشي چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت فرغار   ز بوي هردوان چون طبل عطار
کویر و شوره و ریگ رونده   سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم   ازان شادي کجا بودند با هم
و شي گشته کویر از روی ایشان   صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند   تو گفتی هیچ شب دررہ نبودند
* اندر بستگي بر نشستست   که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بردوست   همه زشتي بچشمش سخت نیکوست
کویر و کوه همچون بوستانست   فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند   که در مستي غم و شادي نداند

بده روز آن بیابانرا بریدند ز مرو شاه جان زي ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تر اوست
جوانمردی هنرمندي بی آهو مر اورا دستگاهی سخت نیکو
به پیروزي بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشي چون بهشتي خان ومانش همیشه شاد دروی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر ز بیننده نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهماني چو رامین
مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودیِ جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بنشستند چند روز
کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمي و شاد مانی
گهی می درکف وگه دوست دربر شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادي و برامش با دلارام

بشب چون زهره شبگیران برآمد ببانگ مطرب از خواب اندرآمد
هنوز از باده بودی مست وپرخواب نهادندیش برکف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتی سرود دلنوازان بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما دو نیک یاریم بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خورمی و شاد خواریست بد ایشان مارا کرم و خواریست
برنج از دوستی سیری نیابیم ز راه مهربانی بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهر خویش جز شادی نه بینم که از پیروزی ارزانی نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین چنان کبک دری درپیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بردست هم از باده هم ازخوبی شده مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده پس انگه برلب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز که داری کام دل را نیک انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی همیشه با گل اردبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی بفرّش هرچه تو خواهی بیابی
زهی رامین نکو تدبیر کردی که چون ویسه یکی نخچیرکردی ماه
هزاران آفرین بر کشور ماه که چون ویس آمدست ازوی یکی
هزاران آفرین بر جان شهرو که دختش ویسه بود و پور ویرو

هزاران آفرین بر جان قارن | که از پشت آمدستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس | که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی | درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی | مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم تمامت | ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم | چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد | غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و دروی گوهری تو | کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج | چو بی اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد | در دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند | خردمندان شگفت از ما بمانند
چنین خوبی و چونان مهربانی | سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد ویس دیدی | کنون از دوست کام خود چشیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر | وبا این دل رخی تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همی ناز | نبرد بد سگالت را همی ساز
که خرما در جهان با خار باشد | نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کنی در کار مهرش | نباشد چون یکی دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید | جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش | که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرگاری | ازان بهتر که تو امید داری
هران گاهی که رامین باده خوردی | چنین گفتارها را یاد کردی
ازین سو ویس با کام و هوا بود | وزان سو شاه با رنج و بلا بود

گر ایشانرا بدیز اندر خوشی بود　　شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن　　دل از بند گمانی بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد　　زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهر سو یک شبانروز　　بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید　　بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهي سراسر　　که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغي　　بزیرش بارهٔ چون تند میغي
بهختي چون دل زفتان کمانی　　ز تیغ الماس ترآن تیردانی
بشد تنها بگیتي ویس جویان　　ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران　　چه روم و هند و چه توران وایران
نشان ویس هرجائی بپرسید　　نه خود دیدونه از کس نیز بشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران　　گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندر بیابان　　گهی چون مار بد اندر نیستان
گهي شمشیر زد بر تنش گرما　　گهی آسیب زد بر جانش سرما
گهی خوردی فطیر راهبانان　　گهی بودي بشب پیش شبانان
بکوه و بیشهٔ و هامون و دریا　　همی شد پنج مه چون مرد شیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین　　زمینش فرش بودي دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه　　رفیقش راه بود ز جفت اندوه
شده بدبخت وي زی بخت رامین　　همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر　　بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

چوبي راهي همي رفتي براهي | و يا تنها بماندي جايگاهي
به‌بخت خويش می چندان گرستی | کجا افزون تر از باران گرستي
همی گفتی دریغا روزگارم | سپاه و گنج و رخت بي شمارم
زبهر دل سراسر بر فشاندم | کنون بی شاهی و بی دل بماندم
هم از دل دورماندستم هم از دوست | بچونين روزمردن سخت نيکوست
چو بر جستنش بردارم يکی گام | جدا گردد همی از من يک اندام
مرا اندوه ازان بسيار گشتست | که خود جانم ز من بيزار گشتست
تو گوئی باد پيشم آ تشين است | زمين در زير پايم آهنين است
زگيتی هرچه بينم دل کشائی | همی آيد بچشمم اژدهائی
دلم چونست چون ابری کشيده | هوا چونست چون زهري چشيده
به پيری گر نبودي عشق شايست | مرا اين عشق با اين غم چه بايست
بدين غم پير گردد طفل بر شير | نگر چون زار گردد مردم پير
بهشتی را ز گيتي برگزيدم | که با هجران او دوزخ بديدم
چو ياد آرم بدل جور و جفايش | بيفزايد مرا در دل وفايش
بتر گردم چو عيبش بر شمارم | تو گوئی عيب اورا دوستدارم
دل من کور گشت از مهرباني | نه بيند هيچ کام اين جهاني
ز پيش عاشقی بودم توانا | بکار خويشتن بينا و دانا
کنون در عاشقی بس نا توانم | چنان گشتم که می بينم ندانم
دريغا نام من در هوشياری | دريغا رنج من در مهر کاري
که رنجم را ببرد از ناگهان باد | همان آتش دران نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گويند | همه کس دل ز مهر من بشويند
مرا ديوانه پندارند و بد حال | که ديوانه چو من باشد بهر حال

هم از شاهي هم از شادي بريده   چنين و بدسگال آفريده
مرا چون يار دلبر بود با من   شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزی رخانش باز بينم   بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم   خداوند او بود من بنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش   هران چيزيکه اورا خوش مرا نوش
چو ماهی پنج شش گرد جهان گشت   تنش يکباره سست و نا توان گشت
همی ترسيد از آسيب زمانه   که مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائی بميرد   پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده کزره باز گردد   هوای ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني   مگر روزی بيابد زونشانی
هم انگه سوي مروشاه جان شد   دگر باره جهان زوشادمان شد
توگفتی کشت بي نم گشته نم يافت   ويا درويش بی نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد   که آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين به بستند   پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زرّ و گوهر   که شد درويش آن کشور توانگر
بدان گاهی که شاهنشاه موبد   برون رفت از نگارين کاخ گنبد
دل از شادي و شهر خويش برداشت   بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان زاری و بد روزي همی گشت   چو ماهي چند بر رفتنش بگذشت
ز ری رامين بمادر نامهٔ کرد   ز شادی جان ويرا خامهٔ کرد
کجا رامين و شه هر دو برادر   بهم بودند ازان پاکيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود   شنيدستم که او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني   شتابان تر زباد مهرگانی

همی تا شاه زنده بود و رامین   همیشه اشک مادر بود خونین
گهی بر روی خون دیده راندی   گهی از درد دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند   ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را زین دو گیتی بر گزیدند   هم از مادر هم از شاهی بریدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد   تنش را آن خبر همتای جان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر   مرا ببرید از گیتی برادر است
کجا او را بجان من ستیز است   بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
هم از ویس است آزرده هم از من   همی جوید بما بر کام دشمن
مرا یک موی ویس ماه پیکر   گرامی تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست   و زو جز برتری و سرکشی نیست
هران گاهی که از وی دور مانم   بجز خوشی و کام دل نرانم
هران گاهی که بر درگاه باشم   ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
نه چرخ است او نه ماه و آفتابست   کجا با من هم از یك مام و با بست
بهر نامی که خواهی زو نکاهم   بمیدان بر چنو پنجاه خواهم
همی تا زنده ام از مرو کنده   نیاسودستم از بازی و خنده
بمرو اندر چنان بودم شب و روز   که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام   که آتش نیز بایستم بفرجام
به آتش مان چه سوزد نه خدایست   که آتش کار بادافره نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم   ز ویسه شادم و از باده مستم
فرستادم بتو نامه نهانی   بدان تا حال و کار من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری   که تیمار جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم   وزین پس انچه باشد هم نمایم

همی گردم بگیتی تا بدان گاه   که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند   مرا خود بخت بر تختش نشانده
نه اورا جان بکوهی باز بستند   تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی   بجان من که گرد آرم سپاهي
فرود آرم من اورا از سر تخت   نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار   تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه   نباشد هیچ دانائي ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر   بسي خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند   ز شادي دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز   شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر بر ست از رنج دیدن   تو گفتي خواست از شادي پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است   خنک آنکس کز و عبرت گرفتست
نماید چند بازي بو العجب وار   پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او ننالی   که گر نالی ز ناله بر سگالی
نگر تا در هوای او ننازي   که گر نازی ز نازش بر مجازي
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود   به تنهائي همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتي   مراورا دیو اندیشه گرفتي
شبي مادر بدو گفت ای نیازي   چرا از بخت چون مردم ننازي
چنین غمگین و درمانده چرائی   نه بر ایران و توران پادشائي
نه شاهان جهان باژت گزارند   دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داري   بهر کامی که خواهی کامگاري
چرا همواره چونین مستمندي   چرا این درد بر جانت پسندي

به پیری هرکسی نیکي نزاید   کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه بر نائی نپوید   ز پیري کام و نا خوبي نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند   همان موي سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتي آز بیش است   دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه گفتش ای مادر چنین است   دلم گوئی همین با من بکین است
زني را برگزیدست از جهاني   همي بی او نیارامد زماني
نه گر پندش دهم پندم پذیرد   نه با شادي و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه درگیتي دوانید   چه مایه رنج بر جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست   که او بی یار زنده در جهانست
همي تا باشد این دل در بر من   نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتي   دراز اندوه من کوتاه گشتي
پذیرفتم اگر رویش به بینم   بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم   چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم   دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم   برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر   تو گفتي بر دل او ریخت آذر
ز دیده اشک خونین بر رخان ریخت   تو گفتي ناروان بر زعفران ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند   بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزي   نه هرگز نیز با ایشان ستیزي
بجا آري سخنهای که گفتي   چنان کاندر وفا نایدت رفتي
کجا من دارم آگاهی از ایشان   بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت   ز شادي روي او چون لاله بشگفت

بدست و پای مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد
همی گفت ای مرا با جان برابر مرا از دوزخ سوزان برآور
به نیکوئی بکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر
که فرمان ترا بر دل گمارم سر از فرمان تو بیرون نیارم
بخورد آنگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان با دین پاکان بروشن جان نیکان و نیاکان
وآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بد نجویم دل از کردار و آزارش بشویم
نخواهم بر تن و جانش زیانی ز دل ننمایمش جز مهربانی
شبستان مرا دارو بود ویس دل و جان مرا دار و بود ویس
گناه رفته را زو در گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
چو شاهنشاه زین‌گون خورد سوگند بکار ویس دلرا کرد خرسند
همانگه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد
بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخت فرمان مادر
ز فرمانم نگر تا سر نتابی که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخوانی زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
که چشمم کور گشت از بس گرستن تنم خواهد همی از جان گسستن
چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم به پیش داد گر سر بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس که بر من نیست فرخ تر ز تو کس
شهنشه نیز همچون من نوانست بگیهان گشت چندان کو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید چه مایه روز کار نا سزا دید

کنون برگشته باز آمد پشیمان　　بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند　　که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده　　وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان　　چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد　　شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار　　دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز　　مکن تندي و با وی سخت مستیز
که از بیگانگي سودی نداري　　وگرچه مایهٔ بسیار داري
چو داری در خراسان سر زباني　　چرا جوئي دگر جا ایرماني
خراسانی که چون خرم بهشتست　　ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائي　　چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگي و رنج بی مر　　چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید　　بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر　　چرا جوئي بسختي کان دیگر

گفتار اندر باز آمدن از ری ویس ورامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان　　به بردندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید　　ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت　　عنان از ري بسوي مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماري　　چو اندر تاج درّ شاهواري
ز بوي زلف و رنگ روی آن ماه　　چو مشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته　　همی تابید چون ماه دو هفته

وگرچه بود دُرّه کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروین گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور و خور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تّري همچو سرو سبز شاداب
یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
جهان چون خوبی ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به بیروزی یکي روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وي لعل باده
بخواند آزادهٔ رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختي چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتي

سرود گفتن رامین برحسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین   که یکباره نه روئی و نه سنگین
مکن بادوست چندین نا پسندی   زدل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوشدار   بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی   سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد   بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی   وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان   مر او را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت   خرد مغز ورا بامی برآمیخت
ز رامین خوش سرودی خواست دیگر   ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودی گفت رامین   که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاری   سزای انکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستانی   رونده ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم درو ارد بهشتی   نسیم و رنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غمگساری   گه شادی سزای شاد خواری
سپردم دل بمهرش جاودانی   ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لاله زارش   همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور   بد اندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودانرا حسد بردن چه باید   بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان   از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو   ز شادی گشت عشق اندر دلش نو

دریغ هجر ویس از دلش برخاست / ز ویس ماه‌پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی / فرو شوید دل از زنگار هستی
سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان / بشادي زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد / همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز مارا باده خوردن / به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روي ما به بیند / بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه / کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیمش زمانی / که چون اندیشت شه را مهربانی
پس انگه دایه را زي شاه خواندند / به پیش شاه بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده / که می خوردن ز دست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد / بشادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر / دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله‌رخ رامی همی داد / نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادي و برامش خور میء ناب / که کشت عشق را از می دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید / نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت را هبرباد / ببوم عشق کشتت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد / دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را / کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشي من ز تو شاد / مرا تو یاد بادي من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد / دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد ازیشان / سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل نا شنیده / بمردي داشت دل را آرمیده

بدایه گفت دایه می تو بگسار   برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای   سخن کم گوی وشادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان   شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودي گفت بس شیرین ودلگیر   تونیزار می همي گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روي   بمي زردي روی من فروشوي
می گلگون کند گلگون رخانم   زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی   نداند دشمنم درد نهاني
بهر چاره که بتوانم بکوشم   مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم   که جز مستي همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را   (؟)کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم   بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئي ماه رویم   که من چونی بداغ عشق اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم   همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی چارگاني   مرا و جز مرا چاره تو داني
چنان کز شب براري روز روشن   ازین انده بر آری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ   همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی   پدید آمد نهاني را نشاني
دلی در تفّ آتش مانده نا کام   چگونه یافتی در آتش آرام
دو مستي بود جفت مهرباني   درو آتش فروزنده جواني
دل رامین صبوري چون نمودی   بچونان جای چون بر جای بودي
جواني مست و عاشق چنگ بربر   نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی   پدید آید ز حال مهربانی

چنان آبی که گردد سخت بسیار | بسنبد زیر بند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد | ز پیشش بند و دانش خوار گردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه | بشادی در شبستان رفت باماه
بجای خویش رفت آزاده رامین | مر اورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد | در آن مستی مر اورا سر زنش کرد
بدو گفت ای دریغا خوبروئی | که با اونیست لختی مهرجوئی
تو چون زیبا درختی آبداری | شگفته نغز در باغ بهاری
گل و برگت نکو باشد ز دیدن | ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار | بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم | یکی چونتو ندیدم نه شنیدم
بسی دیدم به گیتی مهربانان | گرفته گونه‌گونه دوستگانان
نشسته راست پیش من چنانید | که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد | ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست | ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخی را که او در پس نشیند | مر اورا چون که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من | که گستاخی کندمت از دوست دشمن
اگر گرددت روزی پادشا خر | مکن گستاخی و منشین بروبر
مثال پادشا چون آتش آمد | بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری | مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد | بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابی | چو برجوشد تو با جوشش نتابی
مکن با من تو این گستاخ واری | که تو با خشم من طاقت نداری

مکن بنیاد این بر رفته دیوار   کجا برتو فرود آید یکی بار
من از مهرت بسی سختي بدیدم   ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مکن با من چندین نا مهرباني   کجا زین هم ترا دارد زیاني
مرا تاکی چندین خود بسته‌داري   به تیغ کین دلم را خسته داري
اگر روزی ز بندم بر کشائی   ستیزه بفکني مهرم نمائی
رنا و مهر تو بر جان نگارم   ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان   تو باشي آفتابم در شبستان
جهانرا جز بچشم تو نه بینم   تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان   مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنید این سخنها ویس دلکش   فگند اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشود   جوابش را به شیریني بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند   سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست   دگر پیوند ها بر من حرامست
نهم بر خاک پیش تو جهان بین   که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداري که هرگز   بود پیروز بر من رام گربز
مرا در پیش چونتو آفتابي   چرا جویم فروغ ماهتابي
تو دریائی و شاهان جویبار اند   ز بن آرزم را سیري ندارند
اگر من پرستاري را سزایم   ز گیتي تو مرائي من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداري   که تو بینی ز من زنهار خواری
نتوان
مرا مهر تو با جان هست یکسان   تو خود داني که بی جان زیست
یکی تا موی اندام تو بر من   گرامي تر ز هردو چشم روشن
گذشته رفت شاها بودنی بود   ازین پس دارمت دلشاد وخوشنود

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر   سخنهای چندین زیبا و در خور
یکی بادش بدلبر جست چونان   که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین   ز شادی بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار   ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهی زین   نبودش هیچکس همتای رامین
دران اندیشهٔ خوش آمد از بام   مگر بر بامش آمد خسته دل رام
هوا اورا ز بستر بر جهانده   ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور   ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دی ماه   چو روی ویس گشته پردگی ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان   بدرد آن کزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان   چو روی ویس با نو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین   امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان   شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام ویرا کاخ و طارم   زمین پر گل اورا خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر   همی آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روی پیوند   ببوی جان فزایش گشت خرسند
چه دانی عشق زین خوشتر نگهبان   که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش   بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید ملامت   ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست   شب تاریک با سرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران   که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتی   یکی زان آتش مهرش نکشتی

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشك چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت غریوان با دلی نالان همی گفت
نگارینا روا داري بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابي و آگاهی نداري که عاشق چون همی گرید بزاري
بیار ای ابر بر جان من آتش که بی‌دل را همه دروی‌بود‌خوش
گر آهی برزنم ابرت بسوزد جهان همواره ز آتش بر فرو زد
الا ای باد تندي کن زماني دران تندي بهم بر زن جهاني
بجنبان گیسوانش سر ز بالین زچشمش زان بدرکن خواب نوشین
بگوشش در فگن آوای زارم بگو با او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختي دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراورا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زي او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتي بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه‌رویا زود‌سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتي چه خوردي تا ز مهرم سیر گشتي
من اندر برف تو در خزّ و دیبا من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادي و من در رنج و تیمار تو با خوشي و من با درد و آزار

مگر داداز ما قسمت چنین کرد ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی که تو نازک دلی غم برنتابی
تو شادي کن که شادي را سزائي بران کامت که بر من پادشائي
همي داني که من چون مستمندم بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم مسوزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان کذارت را مرا جان توز گردان
بسرمای چنین سخت وجهان سوز نشاید جز کذار یار جان توز
مرا بنمای روی جان فزایت بمن برسای زلف مشک سایت
بر سیمینت بر زرین برم نه کجا خود سیم و زر هردو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشته براهم در فراقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت به برّی هم اکنون پردهٔ صبرم بدرّی
مزن بر جان من تیر جفایت مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار و حال ما بداند
ترا با او ببایه خفت ناچار بدان آئین که خفته یار با یار

برو کن پشت و رو از وی بگردان　　که او مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند　　اگر بپسایدت کی باز داند
بدین مستی و بیهوشی کجا اوست　　چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت　　بیچاره دایه را باشاه بگذاشت
بپیش دوست شد سرمست و خرم　　ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
برآهخت از بر سیمینش سنجاب　　بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر اوگند　　ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز　　چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم　　و یا چون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان　　هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره　　همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار　　ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته　　بخوشی هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین　　گهی از دست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر و می بودند درهم　　و یا درهم فگنده خزّ و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار　　چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی بر روی　　نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هردوان در راز بودند　　گهی در راز گه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند　　گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان　　نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش بپسود　　بجای سرو سیمین خشک نی بود
چه مانست این بویسه دایهٔ پیر　　کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

بدستش دایه بود ازویس دیدار　　بلی دیدار باشد ملهم از خار
بجست از خواب شاهنشاه چون تیز　　ز خشم دلفروزان گشته خونریز
گرفته دست آن جادو همی گفت　　چه دیوی تو که نفهی در دم جفت
ترا اندر کنار من که افگند　　مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرائي　　چراغ و شمع جست و روشنائي
بسی پرسید ویرا تو کدامي　　بگوتا خود چه چیزی و چه نامي
نه دایه هیچگونه پاسخش داد　　نه کس بشنید چندان بانگ وفریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار　　بخفته یار و او خود مانده بیدار
همي بوسید بیجاده بشکر　　همي بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همي کرد　　که چون بام آید وغم بایدش خورد
سرودی سخت خوش بادل همي گفت　　بدرد انکه تنها مانده از جفت
شهابس خرم وبس دلفروزی　　همه کس را شبی مارا چو روزي
چو هرکس را بباید روز روشن　　زتاریکي پدید آید شب من
بنزدیک آمد ایدك بام شبگیر　　بیا ببسیچ تا بر دل خوری تیر
خوشا کارا که بوده آشنائي　　اگر باوی نه پیوستي جدائي
جهانا جز بدی کردن ندانی　　دهي شادی وپس توهم ستاني
گراز نوشم دهي یکبار کامي　　بپایانش دهي از زهر جامي
بدا روزاکه بود آن روز پیشین　　که عشق اندر دل من گشت شیرین
من انگه کشتی اندر موج بردم　　که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضاي بد مرا در مهری افکند　　فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه در دست اینکه نتوان گفت باکس　　کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همي ترسم ز دوری　　چو دورم نیست بر دردم صبوري

نه همچون خویشتن دانم اسیری نه جز دادار دارم دستگیری
خدایا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست درگیتی مراکس
همی نالید رامین بادل ریش باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نیرنگ و دستان
توگفتی ناگه آتش بردلش ریخت زنوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز ببود آن بد کزو کردیم پرهیز
تو ازمستی شدی درخواب نوشین رهی بیدار و دل خسته ببالین
دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بدچندین ترسان ولرزان بد دیگر به پیش آمد بترزان
خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل که برکش پای خود یکباره از گل
سراین ناسزا از تن بینداز جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر ز خون گربهٔ بر من سبکتر
چواین بشنید ویسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام ابي خون خود برآید مرترا کام
هم انگه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکوساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سر مست سمنبر رفت و بربالینش بنشست
مراورا گفت دستم ریش کردي ز بس کانرا کشیدي بر فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس انگه هر کجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

رها کرد از دو دستش دست دایه   برست از دام رسوائی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین   چرا بودی چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی   دلم بیهوده در آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار   دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان دربست و گفت ای وای بر من   که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست   نشان رفتنم نا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی   که شوی رشك برباشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد   مکن بر من گمان دوستي بد
که تو جانی مرا و ز جان فزوني   که جانم را بشادي رهنموني
ز مستي کردم این کاري که کردم   چرا می خوردم و زو پیش نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادي   ازان بیشی بلای خویش دادي
به نیکی در مبادم زندگاني   اگر من بر تو دارم بد گماني
بکردم عذر اگر کردم گناهی   عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید بنادانان ز مستان   چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را مي به بندد چشم را خواب   گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار   ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد   همیشه مرد عاشق خوار باشد
گناه دوست را پوزش نماید   چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاري   خروشان پیش او شیر شکاري
بسا دل سوخته دیدم خداوند   فگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر دژ آگاه   بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تیزیش کندي   نیارد کرد با معشوق تندي

هرانکو عشق را نیکو نداند | اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش | که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است | ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که او خواهد بخواند | همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین | چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج | بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی | نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این درز کار ویس و رامین | بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده | گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد بر ویس | دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی | بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت | که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد | بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست | بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران | بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه | بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان | ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار | ز باغ دهر بر کندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد | ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان | که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای | براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر | بیاد آمدش کار ویس دلبر

که رامین را چگونه دوست دارش   دلش باوی چگونه سازگارش
بنادانی ز من بگریخت یکبار   مرا بی صبر کرد و بی دل و یار
اگر یک ره دگر چو نان گریزد   به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار   کجا غم خوردم از • بسیار
جدائی را ندانم دید ازین پس   همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار   ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند   هم انگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر   مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدي   و یا از هیچ داننده شنیدي
که چندین بار با من کرد رامین   دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همي سوزم بر آذر   ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو   بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم   که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند   نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کند بی شرم هر کاری که خواهد   نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم   ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سود است این خداوندي وشاهی   که روزم همچون قیرست ز سیاهي
همه کس را بگیتي من دهم داد   مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر   کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من   که گشت از عاشقي هم دست دشمن
جهان از بهر آن بد نام خواهد   که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیك ننگ   نشوید آب صد دریا ازو زنگ

زیک سو زن مرا دشمن گرفته   پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر   ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد   که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم   چه خواهد کرد با من روز گارم
درین اندیشه روز و شب چنانم   که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن   که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه   که آب من بر آمد هم ز خانه
به پیري در بلائی اوفتادم   کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار   بماندن ویسه را ایدر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین   به سنبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار   که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر غریوان   به بسته در دز اشگفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند   نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن   ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری   که در هر کار داري هوشیاري
نباید مر ترا گفتن که چون کن   ز هر کاري هشیواري فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز   ز رنگ و چارهٔ رامین گر بز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم   ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ   شود نامی که من جویم همه ننگ
اگر چه خانه کن باشد دز صدکس   مر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو مر مرا در خانگاهند   که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند   بدستان این سه جادو بر تر آیند

مرا چوندین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند بزشتی پردهٔ رنجم دریدند
نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بدکه من دیدم ازیشان
چو بشنیداین سخن زرد ازشهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر دلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی باري که باشد با تو چندین ازو افغان کني با اشک خونین
گر او درجادوئی جزاهرمن نیست زبون‌ترزوکسی دردست من نیست
نیابد هیچ بادي نزد او راه نتابد نیز بر ویسه خور و ماه
نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانو را بدز برد

صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختي سنگ وی مانند سندان نکردي کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودي شمع پیکر بسر بر آتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودي ز راز آسمان آگاه بودي
چو بر دز برد موبد گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش بر آتش برسیه زلفش بدي خوش

حصار از روي آن ماه حصاري — شگفته همچو باغ نو بهاري
سمنبر ويس با دايه نشسته — شهنشه پنج در بروی به بسته
همه درها بمهر خويش کرده — همه مهرش برادر را سپرده
در صد گنج بر ويسه گشاده — درانجا ساز يک ساله نهاده
چو شاهنشه زکار او به پرداخت — سوی مرو آمد وکار سفرساخت
سپاهی برد همچون کوه آهن — بتر مردی ازو بهتر ز بيژن
برفتن هريکی خندان و نازان — مگر رامين که نالان بود و گريان
زتاب مهر سوزان تب گرفته — چو کبکی باز در مخلب گرفته
غبار حسرتش بررخ نشسته — اميد وصلش اندر دل شکسته
بچشمش جان شيرين خوار گشته — بزيرش خز و قاقم خار گشته
نه روز اورا قرار و نه شب آرام — بکام دشمنان افتاده بي کام
جگر پر نيش گشته دل پر از ريش — همي گفتي نهاني با دل خويش
چه عشق است اينکه هرگز کم نگردد — دلم روزي ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی — نه بيند چشم بختم روشنائي
اگر هر بار ميزد بر دلم خار — خدنگ ز هر پيکان زد بدين بار
برفت از پيش چشمم آن دلارام — که بی او نيست در خور صبر وآرام
بعشق اندر هوا داری نکردم — چو روي هجر او ديدم نه مردم
چه سنگينه دلم چه آهنينم — که گيتی را همي بي او به بينم
اگر باشد تنم بی روي جانان — همان بهتر که باشد تير برجان
رفيقا حال ازين بد تر چه دانی — که مرگم خوشتر است از زندگاني
اگر جانان من بامن نباشد — همان بهتر که جان در تن نباشد
زبهر دوست خواهم جان شيرين — چنان کز بهر ديدارش جهان بين

کنون کز بخت بد بیزار گشتم   ز جان و دیدگان بی یار گشتم
چو نالیدی چنین از بخت بد ساز   بدل کردی سرودی دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقی ناله بیاور   که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتی عاشقانرا   که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم   که ببریدند شادی را نهالم
به بردند آفتابم را ز پیشم   ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارانی چشم من خونابه اکنون   کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد   سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودی بغم زین پیش خونبار   سزد گر خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گردد روی گیهان   چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت   بچشم آزرد بر زرین رخم تاخت
گر منتن گرچه از مردان نه نیکوست   بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه   ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد   نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران   بشست از روی وصلش گرد هجران
همی گفتی سخنهای دل انگیز   که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم   ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاری گشت یارم   که گوئی پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر   بگو صد داغ تو دارم بدل بر

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من ستردست یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختی اگر من آهنینم نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی درد
چنان گشتم ز درد و ناتوانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی که درمانم توئی و ز من جدائی
چو رامین را پدید آمد دران حال شد از مویه چو موی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماری چنان شد که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بینی در جهان چون او سواری بهر فرهنگ چون او نامداری
همه کس را چنو کهتر بباید که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر اگر دانی به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزی ازو آزاده بودی عفو کردی و خوشنودی نمودی
کنون تازه مکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکسته
کزو تا مرگ بس راهی نماند است ز کوهی باز جز کاهی نماند است
همین یکبار بر جانش ببخشای مراورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی بگو تا چون بود با نا درستی

بمانش تا بیاساید یکی ماه   که بس خسته شد از بیماریش راه.
چو گردد درد لختی بروی آسان   بدستوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر   که این کشور چو زهر است آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان   بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود   همه دردی و اندامش بپالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت   کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر   چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره   بزیرش تازی اسپی خوش نجاره
سرایان بود چون بلبل همه راه   بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بی تو یارا زندگانی   نه آسانی کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن   وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد   برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان   همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ   نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا گرد پیکان   چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم   وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش   نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر   مرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد   سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه   شهاب و برق بارد بر سرم ماه

آگاه شدن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام بچشمش روز روشن گشت چون شام
نراتش زعفران بر ارغوان بیخت چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زرگری کرد ولیکن چشم اورا جوهري کرد
زنان دو دست بر روی نگارش بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سوگواران رخانش لعل همچون لاله زاران
زبس بر رخ زدن دست نگارین ز بس برجامه راندن اشك خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ رخش چون جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائي جفت خروشان زار با دایه همی گفت
فداي عاشقي کردم جواني فدای مهرباني زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگارا تا تو بودی هم بر من ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بسترم پرخار کردي مرا از خواب خوش بیزار کردي
چو چشمم را ز غم بیخواب کردي کنارم را پر از خوناب کردي
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی برجای افسر ترگ و مغفر کمان گیري بجای رود و ساغر
زره پوشي بجای خزّ و دیبا بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختي خونم به عبهر بریزي خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتي چرا با تو نرفتم چون تو رفتي

مکن برمن نشستی گرد راهت شدی مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاری نمودن دوستانرا دوستداری
تو آن کن بامن ای رخسار چون خور که باشد زان دو رخسار تو درخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازی همه دردی بچشم گشت بازی
چه طوفانست گوئی در روانم که جیحون میرود زو بر رخانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاری اندر نامه چونست که گوئی نامه چون دریای خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار زبس تیمار پیچان گشت چون مار
دل دایه بران دلبر همی سوخت مراورا جز شکیبائی نیاموخت
همی گفتش صبوری کن که آخر بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید زتخم صابری شادی برآید
اگرچه بیدلانرا صبر کردن بسی مشکل تراست از صبر خوردن
تو صابر باش و پند دایه بنیوش که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندی بکار آور درین بند که بی انده بود همواره خرسند
همی خوان کردگارت را بزاری همه کن با همه کس خوب کاری
مگر یزدان شمارا دست گیرد زناگه آتشی دشمن بمیرد
باندرزت همی گفتن توانم که چاره جز شکیبائی ندانم
بپاسخ گفت ویرا ویس دلکش صبوری چون توانم من در آتش

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار | که داد اورا رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز | که برگنبذ نپاید مر ترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود | چه این پندت چه بولی زان سوی رود
دل من بادل تونیست یکسان | ترا دامن همي سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار | بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه بامن این چنینی | ز بهر من شکیبائی گزینی
بدانی گر چو من بیدل بمانی | فغان از من بگیتی بیش خوانی
تو بنشینی و از من صبر جوئی | صبوری چون کنم با من نگوئی
اگر بیدل بود شیر دژآگاه | برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین | همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بدبختی خویش | نجوید هیچ دانا سختی خویش
مرا این چاه بد بختي تو کندی | بصد چاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه | همي گوئي ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند | ترا زین بند سختي او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان | نباشد زو برآوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو | تهي بد باغ شادیش ازگل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان | بهشتي بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش | نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشي و خوبی جایگاهی | ابی دلبر به چشمش بود چاهی
توگفتي همچو رامین باغ و ایوان | به هجران صنم بودند گریان

دوست

چو رامین دید جای دوست بی   چو ناری شد کفیده بر تنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه   چو قطره باده ریزان از چمانه
بران باغ و بران ایوان بنالید   نگارین روی بر جانش بمالید
چنان بلبل که ناله زار بر جفت   همی نالید و در ناله همی گفت
سراپا تو همان خرم سرائی   که بودت آن همه کبک سرائی
تو گردون بودی و خوبان ستاره   ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابی   خرد را فتنهٔ دل را عذابی
زمین از روی او بت روی گشته   هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همی نالید رودی   سرایان لعبتان او سرودی
بدرگاه تو بر شیران رزمی   بایوان در همه گوران بزمی
کنون در تو نه بینم آن ستاره   کزو امد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران   نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آنی آنکه من دیدم نه آنی   کزین گیتی برامین خود تو مانی
جهان جادو خود سازست و خودکام   ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادمانی   ز رامین برد کام و زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارا   که چندان کام و شادی بود مارا
ترا شب زلف بود اندر شبستان   ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم   چنان شادی و بر تختت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال   ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چو بسیاری بگفت و گشت نومید   ز روی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان   نهاده روی زی اشکفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار   بچشمش بود گلزار و سمن زار

براه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صبوری اندکی بود
بنزد دز چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
بدیدندی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گربز که دل بندش کجا باشد بران دز
بدان جا شد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بگشادش از دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری پیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین نشان ده ویس را از خسته رامین
چنان کو خواست تیرش همچنان شد ببام آفتاب نیکو ان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر برداشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت
مر آن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگی زان نام دارد
سروش آمد سوی اشگفت دیوان وزو روشن شد این تاریك ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادی و کام دل نه بینی
چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

همه کس را کند زخم تو خسته   مرا از خستگی کردی تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد   که تا جاوید طوق گردنم باد
کنم پیکانت از یاقوت سوده   چو سوفارت ز درّ نابسوده
کنم از سینه ام سیمینه ترکش   خداوندت بدان ترکش بود کش
دل از هجران تو من ریش دارم   درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی   همه پیکانم از دل بر کشیدی
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم   پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پر تابش بینداخت   سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد   روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حال آگاه   بصد چاره بجستی مر مرا راه
پس انکه گفت با دل ای دل من   بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید   بدان مینو که جانم دارد امید
کزین در بر نگردم تا بدان گاه   که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودی ز آهن   بآتش تافته همچو دل من
بگردش کنده پر زهر جان گیر   سوی کنده جهانی مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیدا   جهان از زخم او شد نا شکیبا
بدو در مردمش همواره جادو   یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهر ایشان   میان باد زهر آلوده پیکان
من از مردی درو هم راه جستی   درو دیوار او درهم شکستی
نترسیدی دلم از مار جادو   بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را   زمانه سجده بردی خنجرم را
بوسیدی دو دستم را دلیری   زبس کزوی هنر دیدی و شیری

مرا تا جان شیرین یار باشد — وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد — همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش — منم دریا گر ایشانند آتش
زیک تخمیم چون هنگام گوهر — نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام — و زان سو ویس بانو مانده در دام
زبان از دوستداری رام گویان — روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست — وصال دوست را در چاره می جست
فسونگر دایه گفت ای جان مادر — ترا بخت است جفت و چرخ یاور
ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست — جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه — نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون — در بار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام — ز پیروزی بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکیء ماست — اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر دز کجائیم — نشسته دز سرای پادشائیم
بسی بود او بدین دز با شهنشاه — بهر سنگی برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در گشاد است — سر دیوار او بر در نهاد است
سرش بگشا و بس آتش بر افروز — بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائی — دلش یابد ز اندیشه رهائی
دوان آید ز هامون سوی دیوار — بر آوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ و ویس اینچنین کرد — بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائی دید و آتش — به پیش روشنائی ماه سرکش
بدانست او که آن خانه چه جایست — در آتش دلربایش را چه رایست

چو زرین دید ز آتش افسر کوه دوان آمد ز هامون بر سر کوه
نرفتي عزم پوینده بران جای تو گفتي بر شدن مر زام را پای
چنین باشد دل اندر مهرباني نه از سختي بنالد نه زیاني
چو راه وصل جانان پیش گیرد ز آز وصل دیگر کیش گیرد
درازي راه را کوته شمارد چو شیر تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آرد سرایش همچو باغ و گلبن آرد
چه پراز شیر نر بیند نیستان چه پر طاؤس نر بیند گلستان
چه دریا پیش او آید چه یك جوی چه کهساري برش چه ریك انبوه
هوا اورا دهد چندان دلیري که گوئی از جهان آمدش سیري
هوا را بهتر از دل مشتري نیست از یرا بر دلی کش داوري نیست
هوا خرد بآرام دل و جان چنان داند که چیزي یافت آسان
هوا زشتي و نیکوئي نداند هوا زیرا خرد را مهر خواند
اگر بودي هوا را روی دیدار نبودي هیچ زشتي را خریدار
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار بدیدش ویس از بالای دیوار
چهل دیبای چینی بسته در هم دو تو بر هم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دل خسته رامین برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بام دز چنان بود که ماه و زهره را با هم قران بود
بیک جام اندر آمد شیر بامل بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زرّ و گوهر چو اندر هم سرشته مشك و عنبر آمیخت
چنان نوش وگلاب اندر هم آویخت تو گفتي عشق و خوبي در هم
شب تیره درخشان گشت روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود دوبیدل را لب از بوسه بفرسود

دو زیبا رخ چو فرخار و چو نوشاد   بهٔ پیچیده بهم چون سرو وشمشاد
بشادي هردو در کاشانه رفتند   بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفگندند بار فرقت از دوش   زمي دادند کشت عشق رانوش
گهی برجان ببوسه شاد کردند   گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتي زاریِ خویش   ز دردخویش و زبیماریِ خویش
گهی ویسه بگفتي آن همه بد   که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه وگیتي در سیاهی   چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه‌گونه آتش از سه جای رخشان   بجان اندز گل افشان بوداز یشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه   چو سروی بسّدین اورا زمانه
یکی آتش ز جام می فروشان   نشاط او چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس ورامین   بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک‌دل باهم نشسته   در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه   نشاط و کام را بسته بود راه
زبیم آنکه روزی دور گردند   ز روی یکدگر مهجور گردند ایشان
شبی چونان به از عمری نه‌چونان   چه خوش بود اندران شب وصل
چو رامین روی ویس دلستان دید   بکام خویش هنگام جذان دید
سرودي گفت خوش بررود و طنبور   بآوازی که بر کندی دل ازحور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدي   بلا بردی و ناکامی کشیدي
بآساني نیابي شادکامی   به بی رنجی نیابي نیک‌نامی
دلا گردر جدائی رنج بردی   ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی   کنون خوشتر که زی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوري   که نزدیکی بود انجام دوری

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز

چو در دست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی

هران کاری که چارش بیش سازی چو کام دل بیابی بیش نازی

منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته

مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستانست

وفا کشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بمهرم سر بر آورد

وفا داری پسندیدم بهر کار ازیرا شد جهان با من وفا دار

چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد دوست پر می کرد ساغر

چو نرگس جام زرین داشت در دست چو شمشاد روان از جای برجست

بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جوی وفا بین

امیدم را فزون از پادشاهی دو چشمم را فزون از روشنائی

بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید

بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفادارش را باشم پرستار

بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان و داروی دل

پس انگه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پی

هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند

چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب ستردن

چو میخوردی لبش زی خود کشیدی پس می شکر میگون چشیدی

بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین

عقیقش آوریدی گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستی

عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش زپروین گشته خندان

بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش پر گل و بالینش پرماه

سحرگاهان بجستندی از آرام برامش دست بردندی سوی جام
چو ویسه جام پر می بر گرفتی دلارامش سرودی خوش بگفتی
میٔ چون رنگ بزداید زدل زنگ می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می درمان درد است غمان گرد است و می باران گرد است
گر اندوه است می اندُه ربایست و گر شادیست می شادي فزایست
کجا اندُه بود اندوه سوز است کجا شادي بود شادي فروز است
مرا امروز دولت پایدار است نگارم پیش و کارم چون نگار است
گهی هستم میان سوسن و گل گهی هستم میان مشک و سنبل
لبم را شکّر میگون شکار است چو باغم را گل میگون ببار است
ز دولت مست بودم سخت شاطر براه کام رفتن سخت قادر
من آن بازم که پروازم بلند است شکارم آفتاب دل پسند است
تذرو و کبک نپسندم که گیرم نباشد صید جز بدر منیرم
نشاط من چو چنگ شیر روئین بکام دل گرفته گور سیمین
فرو کردم ز سر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش
نباشد ساعتی آسوده کامم نباشد ساعتی بي کام جامم
همه سال ازلب و زلف و رخ یار گل و مشك و شکر پیشم بخروار
نخواهم باغ با رخشنده رویش نخواهم مشک با خوشبوی مویش
مرا این جای فردوس برین است که در وی حور بامن همنشین است
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
پس انگه گفت با ویس سمنبر بگفتاری که خوشتر بد ز شکّر
بیار ای ماه جام نوش گلگون چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بود مان روز گاری نه نیکو تر زرویت نو بهاری

بیا تاما کنون خرم نشینیم　که فردا هرچه باشد خود به بینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز　که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی　نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چندین باید وفا و مهربانی　چندین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار　به بینم آنچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند　مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو　مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری　که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه　بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند　در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون　نبایست هیچ چیزی شان ز بیرون
بدیدند از همه کامی روائی　بکندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش　نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یک تن　بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر　نشاط مهر دز دل پاره در سر
برامش برده گوی مهربانی　بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته　سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان　مگر در مرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر　بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را　دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بداستاد　که موم بشکفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه　بگشت اندر سرا و گلشن شاه

غریوان از همه سو ویس را جست   برود دجله روی خویش راشست
نه چشمش دید جان افزای رویش   نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود   چو دیوانه بهر کنجي دوان بود
پس انگه رفت زود از مرو بیرون   چو راه خستگان راهش پرازخون
عنان بر تافت از راه بیابان   براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتي راه جویان   بویراني دران کهسار پویان
چه آن دشتي که باوي بادیه باغ   چه آن کوهی که باوی طور چون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون   فرازش را کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود درچاه   گهی مانند عیسی بود برماه
همی دانست زرین کیش جادو   که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است   چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور در پیش   نیاید تا نیابد دار وی خویش

بازآمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت   به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته   چو باژ از قیصر و خاقان گرفته
شده ازو زیر دست و این زبردست   هم از شادی هم از شاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر   زمینش جای رخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون   ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی   ز شاهان برده گوي پادشائی
ز هر شاهي و هر کشور خدائي   ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا   به پیروزی که من شاهم شهانرا

چو شاهنشاه شد بر مرو خرم   پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود   دلش پرتاب گشت و مغز پر دود
زکین دل همی چون شیر برجای   زمانی بود وانگه جست برپای
نقیبانرا بسالاران فرستاد   یکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه   که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد   که چندین راه شاهان چون توان کرد
همیدون نای روئین شد غریوان   بران روباه دز اشگفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین   که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته   شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارمیده   بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناکشاده   کلاه راه از سر نانهاده
بناکامی همی با وی برفتند   ره اشگفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتی که ره مان نا تمام ست   کنون این ره تمامی راه رام ست
یکی گفتی همیشه راه داریم   که رامین را زویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بدتر   بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان   چو ابر و باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر   کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیده بان اندر نگه کرد   سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه   همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل در دز افتاد   چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد   بدرگاه دز آمد شاه موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟)   دو چشم از کین دل کرده حوابش (؟)

چو بر درگاه رویِ زرد را دید	تو گفتی لاله باد سرد را دید
از این زرد روی اندر هم آورد	بدو گفت ای دلم را بدترین درد
مرا اندر جهان دادار داور	رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به	بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همی گوهر سرشتند	ندانم از کدام اختر شکستند
یکی از جادوئی با دیو همسر	یکی از ابلهی باخر برابر
تو کارن را بکه پای سرائی (؟)	چگونه ویس را با رام پائی
سزاوارم بهر دردی که بینم	که کاری را بدزداری گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته	درون رامین بکام دل نشسته
زنا دانی که بینی خود ندانی	که رامین بر تو میخندد نهانی
تو از بیرون نشسته بانگ داران	وی اندر خانه خفته مست و شادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه	بچون تو کس دریغ آید چندین گاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ	بشادی آمدی زین راه فرخ
مکن غمگین بیانه خویشتن را	مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهی و آنچه دانی یا ندانی	ز نیکی و بدی گفتن توانی
مثل شد در زمان هفت کشور	شهان دانند باز ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند	نترسند و بگویند آنچه خواهند
اگرچه آنچه گفته نه چنین است	که یارد مر ترا گفتن نه اینست
تو بر جانم همی بندی گناهی	مرا درویِ نبوده هیچ راهی
تو رامین را ز پیش من ببردی	چه دانم کو چه کرد و تو چه کردی
نه مرغی بود کز پیشم بپرّید	جهانی را به پروازی بپوئید
نه پیری بد که بر این دز برآمد	بدین دزهای بسته چون درآمد

دزي كش كوه سنگين باره روئين   دو بند آهنين و مهر زرين
بهر راهي نشسته ديد بانان   بهر بامي نشسته پاسبانان
اگر رامين هزاران چاره دانست   چنين درها گشادن چون توانست
كرا باور كند هرگز كه رامين   گشايد بند هاي بسته چندين
گر اين در هاي بسته بر گشادند   دگر ره مهر تو چون بر نهادند
مكن شاها چنين گفتار باور   خرد را كن برين انديشه ياور
مگو چيزيكه در دانش نگنجد   خرد اورا بيك جو بر نه سنجد
شهنشه گفت زردا چند گوئي   برين راه ارنداني چند پوئي
چه سود آن بند سخت واستواري   چو تو با آن نكردي هوشياري
بدرها بر نگهبانان هشيار   بسي بهتر ز بند و قفل بسيار
اگرچه هست والا چرخ گردان   شهاب اورا نگهبان كرد يزدان
به بستي خانه را از خانه درگاه   ز بس درپيش بودت رخنه وراه
چه سود اين بند سخت دل پسندت   كه بي شلوار بد شلوار بندت
چه بندي بند شلوارت بكوشش   كه بي شلوار زو نايدت پوشش
چه سود ار در به بستم مهر كردم   كه چونتو مست را راهي سپردم
بهر نامي كه من كردم بيكسال   سراسر ننگ من كردي بدين حال
سرائي بود نامم بوستان رنگ   سيه كردي درو ديوارش از ننگ
چو لختي دل گراني كرد برزرد   كليد دز كه از موزه بر آورد
بدو افگند و گفتا بند بكشاي   نه چندين بند سود آمد درين جاي
شده از جرس درها دايه آگاه   شنيد آواز گفتار شهنشاه
به پيش ويس بانو تاخت چون باد   ز شاهنشاه اورا آگهي داد
بدو گفت اينكه آمد شاه موبد   ز خاور سر بر آورد اختر بد

زابر غم جهان شد برق آزار   ز کوه کین در آمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بینی   که با او جادوئی را کند بینی
چو درماندند ویس و دایه از چار   فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم   روانش پر نهیب و دل پر از کرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت   دوان بر کوهها با دل همي گفت
چه خواهي ای قضا از من چه خواهی   که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزي   به تیغ هجر خون من بریزي
گهی جان مرا سختی نمائي   گهی عیش مرا تلخی نمائي
چو تیرانداز شد گشت زمانه   فراقش تیر و جان من نشانه
ترارم چون شکسته کاروانیست   روانم چون کشفته خاندانیست
بدم برگاه دي چون شهریاران   کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه   فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ   بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر   تو گوئي کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر   که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا   که آن قطره است و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر گشت   کنون نه دل بماندستم نه دلبر
چنان کری بدین خوبی چندین   تو گوئي آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روز گارم   نیابم بیش در گیتي قرارم
چو رامین رفت اختی بر سر کوه   دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش   فرو بستند گفتي هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن   زمانی بر دل و دلبر گرستن

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشك دیدگان جوی
به تنهائي سخن های سرایان که گوینده این سخن مهرآزمایان
هما نا دلبرا حالم ندانی که چون تلخ ست بی تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک در دام
ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختي دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سراسر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لابه همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دز وزدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جدا شد تو گوئي در دهان اژدها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین بر دو پستان
که از روی نگارین گل همی کند که از مشک سیه سنبل پرا گند
جهان پر مشك و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آذرین موی همان از سر بکندي عنبرین موی

دژ اشگفت گیتي همچو مجمر   درو هم آتش و هم عود و عنبر
دلش بدتفته همچون آهن و روی   که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم   همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همي غلطید در خاک   دورخ دیبای چین گسترده برخاک
هم از دیده رونده سیل گوهر   هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان   برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن بر کنده زر بفت بهاري   سیه پوشیده جامه سوگواري
دلش پر درد گشته روی پر گرد   نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام   کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان   بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم   بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده   هنوز از وی گره ها نا کشاده
نهان کشته ز شاهنشاه موبد   که خودبتیاره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو   دریده جامه و خوابنده آهو
کمندین گیسوان از سر بکنده   پرندین جامها از بر فکنده
همه خاک زمین بر سر فشانده   زد و نرگس دو جوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا   که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان   نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم   چه جور آمد ترا زندان و بندم
نکوئی تا چه شاید کرد با تو   بجز کشتن چه باید کرد با تو
زبس کت هست در سر رنگ وافسون   چه کوه و دژ ترا چه دشت وهامون
اگر بر چرخ با این عاده کت هست   شود گردد ستاره با تو هم پست

ترا نه زخم دارد سود نه بند   نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم   چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیري   نه از بادافرهم پرهیز گیري
مگر گرگی همه کس را زیان کار   و یا دیوي زنیکی گشته بیزار
ز خوبی و لطیفی چون رواني   ز غدر و بیوفائي چون جهانی
دریغ این صورت و دیدار نیکو   بیالوده بچندین گونه آهو
بسی کردم بدل باتو مدارا   بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن ویسا مرا چندین میازار   که آزارم هلاکت آورد بار
ز ناداني بکشتی تخم زشتي   ببار آمد کنون تخمی که کشتي
ندارم پیش ازین در مهرت امید   وگر نه خود نهٔ جز ماه و خورشید
نجویم بیش ازین با تو مدارا   که گشت آهوت یکسر آشکارا
بچشمم ماه بودي مار گشتي   زبس خواري که کردي خوار گشتي
نجویم نیز مهر تو نه جویم   که نه من آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزي که من با تو گزارم   چه آن نقشی نه بر آبي نگارم
چه آن پندي که من بر تو بخوانم   چه آن تخمی که در شوره نشانم
اگر هرگز ز گرگ آید شبانی   ز تو آید وفا و مهرباني
اگر تو نوشي از تو سیر گشتم   نهال صابري در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادي ندیدم   ز دیدارت همی تلخی چشیدم
کنم کردار با تو چون تو کردي   خورم زنهار با تو چون تو خوردي
چنان سیرت کنم از جان شیرین   کجا هرگز نیندیشي ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد   نه هرگز در دلت زو یاد باشد
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور   نه تو با او نشیني مست و مخمور

نة او با تو نماید رود سازي نه تو با او نمائي دل نوازی
بجان چندان نهیب آرم شما را که برهردو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون بر شما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد درگریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو گرفتش هردو مشک آلود گیسو
ز تخت شیر با ندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش
به پیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هردو دستش باز پس بست
پس انگه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناري شد کفیده وزو چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سمین چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودي اندران سرخي چنان بود تو گفتي لاله زار و زعفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر فشانده
ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامهٔ دوستی بخوانند
هم انگه هردو را در خانه افگند بمرگ هردوان دل کرد خرسند

در خانه بدیشان سخت بسته   جهانی دل بدرد هردو خسته
پس انگه زرد را از دز بیاورد   زگردانش یکی دیگر بدل کرد
بیکهفته بمرو شاهجان شد   ز غم خسته دل و خسته روان شد
پشیمان گشت بر آزردن جفت   خروشان روز شب بادل همی گفت
چه درد است این که از جانم برآید   کزو ناگه جهان بر من سر آید
چه بود این خشم و این آزار چندین   بجانانی که چون جان بود شیرین
اگر چه شاه شاهان جهانم   درین شاهی بکام دشمنانم
چرا بر دلبرم تندی نمودم   که از عشقش چنین دیوانه بودم
همانا عاشقا با جان بکینی   که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من   چرا آتش زدی در خرمن من
بنادانی کنی امروز کاری   که فردا زو گزد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش   که تندی افگند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری   نه بیند خرمی در مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی   که از دلدار نشکیبد زمانی
گناه دوست عاشق دوست دارد   ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان   نه بد همراه با وی ماه ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان   بفندق ماه تا بانرا خراشان
همی گفت ای نیاز جان مادر   ز هر دردی رخت درمان مادر
چرا موبد نیاوردت بدین بار   چه بر دیدی ازین دیو ستمگار
چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز   چه تیمار و چه سختی دیدهٔ باز
پس انگه گفت موبد را بزاری   چه عذر آری که ویسم را نیاری

چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردي اختران را
شبستانت بدو بودي بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاري وگرنه خون کنم دریا بزاري
بنالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا بامن نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت
چوشهروپیش موبد زار بگریست شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار ننالی ور بنالی مرا زشتي و نا خوبی سگالی
بکردم انچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روي آن بت روی بینی میان خاک بینی نقش چینی
یکی سرو سهی بیني بریده میان خاک و خون درخوابنیده
جواني برتن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیرمویش
چوبشنید این سخن شهروز موبد چو کوهی خویشتن را برزمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
زگیتي خورده بر دل نیز تیمار به پیچید او بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدي ز من در یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاري که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان در سخت شادي که چون گنجش بخاک اندر نهادي
مگر چون دید آن سرو بهشتي بباغ جاودانی در بکشتي

چرا بر کندی آن سرو سمن بار چو بر کردي چرا کردي نگونسار
نگون گشته صنوبر چون برويد بزير خاک عنبر چون ببويد
الا ای خاک مردم خوار تاکی خوري ماه و نگار و خسرو وکی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز کنون خوردي چنان ماه دلفروز
بريزد ترسم آن سيمين تن پاک کجا بيشک بريزد سيم درخاک
چرا تيره نباشد اختر من که در خاکست ريزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پيش ازين سرو که سرو من بريده گشت در مرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بريده شد به بيداد
بچرخ اندر نتابد پيش ازين ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروين بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندين ستاره
نگارا سروقدّا ماهرويا بتا زنجيرمويا مشکبويا
تو بودي غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من اين ظلم گران با که بگويم من اين بيداد را داد از که جويم
جهاني را بکشت آن کوترا کشت وليکن ز انهمه بد تر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ايران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها نديدم هيچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گيتی برفتي بمينو در سرا جفتي گرفتي
بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ اميد من با تو بمرداست
کرا شايد کنون پيرايهٔ تو کرا يابم بسنگ و سايه تو
کرا شايد پرند پرنگارت قصيب و عقد و درّ و گوشوارت
که بايد برد آگاهی بويرو که گريان شد بمرگ ويس شهرو
بشد ويس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

بشد ویس آفتاب مهر جویان　بماندم ویس گویان ویس جویان
نه کوه غور باد و نه دز غور　که انجا گشت چشم بخت من کور
بکوه غور ماهم را بکشتند　چنان ماهی بزیر گل نهفتند
بکوه غور دز اشگفت دیوان　همی شادی کند امروز دیوان
همی دانند کز این خون چه خیزد　چه مایه خون آزادان بریزد
بخون ویس خود دریا برانم　ز خون دشمنان و ز دیدگانم
نباشد قیمت یک قطره خونش　که آمد زان رخان لاله گونش
الا ای سرو پیرایه خراسان　مدار این خون و این پتیاره آسان
ز کوه غور اگر من آب زاید　بجای آب زین پس خون درآید
شود امسال خونین رود بارش　بلا روید ز کوه و مرغزارش
فزون از برگها بر شاخساران　سنان بینی و تیغ نامداران
نیارامد شه تو تا بشاهی　بیارد زی تو طوفان تباهی
کمر بندد بخون ویس دلبر　ز بوم باختر تا حدّ خاور
چو آیند از همه گیتی سواران　بسایندت به سمّ راهواران
جهان بردست موبد گشت ویران　نیازی دخت من بدهم بکیهان
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین　که ماننده نیست آن یاقوت نوشین
کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر　که مانده نیست آن دو زلف دلبر
کنون لاله دمد بر کوه و هامون　که ماننده نیست آن رخسار گلگون
حسود ویس بودی باغ نو روز　که نه چون روی او بودی دل افروز
کنون امسال گل زیبا بر آید　که روی او نه بیند چون درآید
بهر امسال نیکو رخ بخندد　که شرم ویس بر وی ره نه بندد
دریغا ویس من با نوی ایران　دریغا ویس من خاتون توران

دریغا ویس من امید شاهان	دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان	دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی	دریغا ویس من سرو سمن‌بوی
دریغا ویس من خورشید کشور	دریغا ویس من امید مادر
کجائی ای نیاز من کجائی	چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان	بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم	بطارم در تو بودی ماه خرم
هران روزی که بنشستی بگلشن	بگلشن در تو بودی ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان	با یوان در تو بودی ماه وکیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ	نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل	شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بینم بآسمان ماه	بچشمم ماه مارست آسمان‌چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو	که چشمم رود خون بگریست بی‌تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن	به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد	بیکساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم	بیکساعت شود چون سنگ بی نم
چرا زادم چنین به بخت فرزند	چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن	به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم بغریون	بگریم بر دز اشگفت دیوان
برآرم زین دل سوزان یکی غم	بدرّم سنگ آن دز یکسر ازهم
دزی کان جای دیوان بود گربز	چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه	که چون جشنی بود مرگی با نبوه

به بیذم کام دل تاز و جدایم ابی کام چندین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می خورد در برگ ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در بر گرفته
شوم نفنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه که تا خونش همی خواهم ز بد خواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در نشانی
دو دست ویس باتو یار بودی همیشه چونتو گوهر بار بودی
بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری که بر موبد همی آتش بباری

جهان دادي بدست این ستمگر — که هست اندر بدین هر روز بدتر
نه بخشاید همی بر بندگانت — به بیدادي همی سوزد جهانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن — چو گرگ آمد همه کارش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش — تهی کن زو سرا و خان ومانش
چو دود از من بر آورد این ستمگر — تو دود شاهی از جانش بر آور
چو موبد دید زاریهاي شهرو — هم از وی بیش آمد هم ز ویرو
بدو گفت اي گرامی تر ز دیده — ز من بسیار گونه رنج دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر — سمنبر ویسه ام با نوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی — فزون بر جان و جسم پادشائي
بران بی مهر چونان مهربانم — که از عشقش همي دیوانه مانم
گر او ناراستي بامن نکردي — بکام دل ز مهرم بر بخوردي
کنون حالش همی از تو نهفتم — از یرا با تو این بیهوده گفتم
من آن کس را بکشتن چون توانم — که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسیرم — چنان خواهم که من پیشش بمیرم
وگر چه من بداغ او چنینم — همی خواهم که اورا شاد بینم
تو بر دردش مخوان بسیار چندین — مزن بر روی سیمین دست زرین
کجا من نیز همچون تو نژندم — نژندي خویشتن را چون پسندم
فرستم ویس را از دز بیارم — که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم — خطا گفتم ندانم نیک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشیدن — بسا سختي که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان — نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد — همین اندوه خوردن کار باشد

هران دردی که از ویس آیدم پیش همی بینم سراسر زین دل ریش
دلی دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست گر از ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته
پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین ببادهٔ بود دست ماه رنگین
زمین را در گل و نسرین گرفتند روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب در شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین حصار آهنین و بند روئین
کلید رومی و قفل الانی ز پولادش زده هندوستانی
هر انجا کش دریچه بود و روزن برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه کجا دروی نبودی باد را راه
به بست انگاه درها را سراسر فراز بند مهر سیم برسر
کلید بند ها مر دایه را داد بدو گفت ای فسونگر دایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یك رهٔ جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم که بندش من بهٔبستم من کشایم
کلید در ترا دادم بزنهار یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری نه بس فرّخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن اگر نیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیزخویش دردزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکر گه فرود آمد یکي روز بدل برگشته یاد ویس پیروز

بلشکر گاه رامین بود با شاه نهان از وی بشهر آمد شبانگاه
شهنشه جست رامین را گه شام بدان تا می‌خورد با وی دو سه جام
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست او که آن چارست وافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه درش چون سنگ بسته دیده بر ماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان و نوان بر بویهٔ جفت زدل تنگی و بی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا ز خون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ارمن همی گریم بزاري که از حالم تو آگاهی نداري
برارم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این سرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن سوزش بود هم در دل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت برمن کشیده به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست خیالت سال و مه برمن بماندست
گهي خوابم همی از دیده زاند گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته چرا جان دارم از پیشت برفته

چو رامین یکزمان نالید بر دل   ز دیده خون دل بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین   زناگه بر ربودش خواب نوشین
بخواب اندرشد آن نا زنده نرگس   که با او بود ابر تند مفلس
بیاسود آن دل پر درد پرغم   که با او بود دوزخ باغ خرم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود   که بوی باغ بوی دلبرش بود
شده بیدل بباغ اندر غنوده   نگارش روی مه پیکر شخوده
چو دیوانه دوان گرد شبستان   ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
همی دانست کش رامین بباغ است   دلش را باغ بی او تفته داغ است
بزاري دایه را خواهش همی کرد   که برگیر از دلم ای دایه این درد
هم از جانم هم از دربند بگشای   بتاري شب مرا خورشید بنماي
شب تاریک بختم نیز تاریك   ز من تا دلربایم راه نزدیک
ز بس درهاي بسته سخت چون سنگ   تو گوئی هست ماهم شصت فرسنگ
چه بودي گر بدي این راه دشخوار   نبودي بندهاي بسته بسیار
بیا اي دایه بر جانم به بخشاي   کلید در بیاور بند بگشاي
مرا خود از بنه بدبخت زادند   هزاران بند بر جانم نهادند
دلی بسته چو در بروي به بستند   تني خسته دگر باره به خستند
بس است این بندهاي عشق خویشم   چه باید این دز بسته به پیشم
نگارم تا دو زلفش برشکستند   به مشکین سلسله جانم ببستند
چو از پیشم به برد آن چهر زیباش   بچشمم در نماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیر خسته   ببین جانم بمشکین بند بسته
جوابش داد دایه گفت ازین پس   نه بیند ناجوانمردي ز من کس
خداوندی چو شه زایدر برفته   چرا چندان نصیحتها بگفته

هم امشب بند او چون بر کشایم　　چو خشم آرد ابا او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند　　نه پندارم که با موبد برآیند
خوداین جست وزمن زنهارداري　　نگوئی چون کنم زنهار خواري
برامین گرتو صد چندین شتابي　　ز من این نا جوانمردي نیابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش　　دگر کرد آزمایش را بنایش
چنان داني که او امشب نماند　　هم امشب وقت شبگیر ان دواند
نباید کرد ما را این همه بد　　که بد را هم بدی آید ز موبد
چه خوبست این مثل مر بخرد انرا　　بدی یکروز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه　　بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد　　مکن مغزای شه را درد بر درد
به تیماری یکی شب صابری کن　　پس انگه تا تواني داوري کن
کجا امشب همی ترسم ز موبد　　که پیش آید ترا از وی یکی بد
یکی امشب مرا فرمان برای ویس　　که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه بشه با او سمنبر　　همی گشت و همي زد سنگ برسر
نه روزن دید وی نه جایگاهی　　نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش را همی تاخت　　ز دانش خویشتن را چارهٔ ساخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان　　یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
برو بسته طناب سخت بسیار　　یکایک ویس را درمان تیمار
نکند از پاي کفش آن کوه سمین　　برو بر رفت چون پرّنده شاهین
چوبر سر شد ز پرده جست بربام　　ربودش باد از سر لعلِ واشام
برهنه سر برهنه پای مانده　　گسسته عقد و درّش بر فشانده
شکسته گوشوارش پاک درگوش　　ابی زیور بمانده روی نیکوش

پس انگه شد شتابان تالب باغ   روانش پرز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست   بدو زد دست و از باره فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره   قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش   بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش   چو شلوارش دریدهٔ بردو رانش
نه جامه برتنش مانده نه زیور   دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان   بهر مرزی دوان و رام جویان
هم‌ازچشمش روان‌خون‌وهم‌ازپای   همی‌گفت آه ازین سخت نکورای
کجا جویم نگار معتری را   کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم   بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستي اي باد شبگیر   برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای   منم بیدل مکن برمن به‌بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد   چو نازک پای من‌خونین‌نگردد
نه راه دور می‌بایدت رفتن   نه‌رنجی سخت‌نا خوش‌برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته   یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یا بی کسي را   که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده برداشت   ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم ودل از جای برکند   به هجران داد و برآتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاري   بدین سختي و رسوائی وزاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام   بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر   که خوبي انجمن دارد برو بر
ازو مشک آر و بر گلندارم اندای   ز من عنبر برو بر سنبلش سای

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان‌روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بداري شب به بام و در فگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي برانده جهان در خواب من بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم تو کجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
بجای دو لبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر نابم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو بر من
کجائي اي مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر برزن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل از من رفتهٔ و دلبر ز من دور دو عاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش مارا یاوري کن بنور خویش مارا رهبری کن

تو ماهی وان نگارم نیز ما هست　جهان بی رویتان برمن سیاهست
خدایا بر من مسکین به بخشای　مرا دیدار آن دو ماه بنمای
یکی مه را فروغ روشنائی　یکی مه را شکوه پادشائی
یکی را جای برج چرخ گردان　یکی را جای زین وتخت میدان
چو یک نیمه سیاه از شب درآمد　مه تا بنده از خاور برآمد
چو سیمین زورقی در ژرف دریا　چو دست اورنجنی در دست جوزا
هوا را دوده از چهره فروشست　جنان ویس را از دل فروشست
بدید آمد مر اورا یار خفته　میان گل بسان گل شگفته
بنفشه زلف و نسرین روی رامین　ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان　بهاری باد مشکین از گلستان
ببوی ویس رامین گشت بیدار　ببالین دید سرو یا سمن زار
بجست از خواب واندر برگرفتش　سر زلفین پر عنبر گرفتش
بهم آمیخته شد مشک و عنبر　دو هفته ماه شد پیوسته با خور
لب هردو بسان میم بر میم　بر هردو چنان که سیم بر سیم
به پیچیدند برهم دو سمن بوی　چو دو دیبا نهاده روی بر روی
تو گفتی شیر و باده درهم آمیخت　و یا گلنار و سوسن درهم آویخت
ز روی هردو شان شب روز گشته　ز شادی روزشان نوروز گشته
هزار آواز شاخ گل سرایان　همه شب عشق ایشانرا سرایان
ز شادی شان همی خندید لاله　بدست اندرش یاقوتی پیاله
گرفته گل از یشان زیب و خوشی　چنان چون تازه نرگس زیب و کشی
چو راز دوستی باهم کشادند　بخوشی کام یک دیگر براندند
زمانه زشت خوی خویش بنمود　به تیغ رنج کشت ناز بدرود

سحرگه کار ایشان را چنان کرد   که باغش داغ گاه هردوان کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری   چرا زو مهربانی گوش داری
شرم
بنزدش هیچکس را نیست آزرم   که بی قدراست وبی مهرست وبی

آگاه شدن شاه موبد ازکاررامین وهم درشب بازآمدن

چو شاهنشاه آگه شد زرامین   دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل اورا بود پیکار   که تاکی زین فرومایه برم بار
همی تا در جهان یك تن بماند   بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را   علم کردم بزشتی خویشتن را
اگرویسه نه ویسه آفتاب است   چو مینو نیک بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن   ز مهرش این همه تیمار دیدن
نهست
چه سود است ار تنش روشن جها   که جانم را شریک جانستانست
آب ست
چه سود است ار لبش بارنگ و   که چون آتش تنم رازوعذاب است
چه سود است ار لبش نوش جهانست   که جانم را شرنگ جاودانست
چه سود است ار بخوبی حورعین است   که بامن همچو دیو بدبه کین است
مرابی بر بود مهرش بجستن   چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن   چه آنکه از بهرخوشی زهرخوردن
چرا من آزموده آزمایم   چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی   چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از زهر جستم دلکشائی   چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهر کاری   چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم   پس انگه بند و مهر اورا سپردم

چه آشفته دل و چه خیره رایم | که چندین آزموده آزمایم
گزیدم انچه نادانان گزینند | نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزیند کار ها را مرد نادان | نشیند زان سپس کور و پشیمان
سپردم مشک خود باد پرانرا | همیدون میش خود گرگ ژیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر | که هم کورم بکار خویش وهم کر
به بینم دیده را باور ندارم | که جانرا از خرد داور ندارم
دلم راگر خرد استاد بودي | همیشه نه چنین ناشاد بودي
گر اکنون باز پس گردم ازین راه | همه لشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس | که تا اکنون همي خوانندناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند | همه یکسر مرا نا مرد خوانند
اگر نا مرد خوانندم سزایم | چه مردم من که با زن برنیایم
همه شب شاه شاهان تا سحرگاه | از اندیشه همی پیمود صد راه
گهي گفتی که من زشتی نیوشم | بر هوائی و خود کامی بکوشم
گهي گفتی هم اکنون باز گردم | بهل تا در جهان آواز گردم
گهی اورا خرد خشنود کردی | گه اورا دیو خشم آلود کردي
گهی چون آب گشتي روشن وخوش | گهی چون دود گشتی تند وسرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد | خرد در دست رشك کین زبون شد
چو از خاور بر آمد ماه تابان | شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه | کجا بابند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر و بند بنمود | بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بند ها چونان که او بست | یکایک دید نا برده بدو دست
قفس را دید در چون سنگ بسته | سراي کبک او از بند جسته

سرشته بمهر و ناگشاده   ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردی   بدین درهای بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید   در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست   مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدار است   چو ضحاکش هزاران پیشکار است
پس انگه تازیانه زدش چندان   که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر   نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
بگشت و ویس را جست از همه جای   ندید آن روی دلبند دلارای
رتایش دید جائی اوفتاده   چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودی که آنماه   از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار   به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید   کبوتر وار دلش اندر به پرّید
برامین گفت خیزای یار و بگریز   کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی   که تاریکست با این روشنائی
بجنگ ما همی آید شهنشاه   چو شیری تند جسته از کمین گاه
ترا باید که باشد رستگاری   مرا شاید که باشد زخم و خواری
هزان دردی که تو خواهی کشیدن   هزان تلخی که تو خواهی چشیدن
همه درد و همه تلخی مرا باد   همه شادی و پیروزی ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان   مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد فسانة   ز تو بوسی و زو صد تازیانة
نخواهم خورد یک خرمای بی خار   ندیدی خرمی بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت   که گفتی همچو مرده بی روان گشت

بسان صورتی بد ماندهٔ برجای　　شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل　　تو گفتی نیز ناوک خورد بر دل
پس انگه از برش برخاست ناکام　　بچاه افتاده جانش جسته از دام
کجا چون دام بود اورا شهنشاه　　همان درد جدائی پیش او چاه
کر از دام گزند او برون جست　　بچاه ژرف جان گیر اندرون جست
کرا پیوند گیرد آشنائی　　نباشد هیچ دردی چون جدائی
همه دردی بود بر عاشق آسان　　چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلائی خوار باشد　　هر انگه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچکس را هجر چونان　　وگر باشد مبادا هجر ایشان
چو رامین از کنار ویس برجست　　چو تیری از کمان خانه بدرجست
چنان برشد بروی ساده دیوار　　چو غرم تیز تک بر شخ کهسار
چو بر سر شد بدیگر سو فروجست　　نکو آمد بدام و هم نکو جست
سمنبر ویس هم برجای بغنود　　بآزاری که از کشته بتر بود
بیاد رفته رامین کرده بالین　　بزیر زلف مشکین دست سیمین
بزیر تاب زلف شصت درشصت　　ده انگشتش چو ماهی بره رشست
دلش ساقی و دو چشمش پیاله　　رخش میخواره بر خیری و لاله
نگار دست آن روی نگارین　　چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
نگارین روی آن ماه حصاری　　چو باغ شاه پر رنگ بهاری
ببالینش فراز آمد شهنشاه　　بباغ افتاده دید از آسمان ماه
به پای اورا بجنبانید بسیار　　نگشت از خواب ماه خفته بیدار
چنان بیهوش بود از درد هجران　　که جانانش تو گفتی زو ستد جان
شه شاهان فرستاد استواران　　بهر سو هم پیاده هم سواران

بهر راهی و بی راهی برفتند   سراسر باغ را جستن گرفتند
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور   مگر بر شاخ مرغان نواگر
دگر باره درختانرا بجستند   میان هر درختی بنگرستند
همی جستند رامین را بصد دست   ندانستند گور از دستشان جست
دو صد ره هر درختی بنگریدند   بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
شهنشه گفت با ویس سمنبر   نگوئی تا چه کارت بود ایدر
به بستم بر تو پنجه در به مسمار   گرفتم روزن و هر بام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نا رسیده   چو مرغی از سرایم بر پریدی
چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد   نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد
خرد دور از تو همچو آسمانست   هوا نزدیک باتو چون روانست
ز بهر آنکه بخت شور داری   همیشه چشم بخت کور داری
بود بی سود باتو بند آزر   چو دیگ سفله و چون کفش گازر
اگر من بر زبان پند تورانم   خرد بیزار گردد از روانم
چه گویم با تو چندین پند بی مر   زبانم بر سخن باشد ستمگر
زبس کز تو پدید آمد مرا بد   نه یك یک بینمت آهو که صد صد
همانا یار کار بیهشی تو   که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد   بخواند جانت از دیدنش فریاد
هر نیکی اگر یابی به برّی   دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو   دو چشمش گر به بینی برکنی تو
تو خود غولی ولیکن چون نگاری   تو خود دیوی ولیکن آشکاری
سرای پارسائی را تو سوزی   چو چشم نیکنامی را بدوزی
زتو بی شرم ترکس را ندانم   و یا از خود که بر تو مهربانم

مگر گفتست باتو دیو زشتي — که گر زشتي کني باشي بهشتی
نه توباشي نه آن کت دوستدارست — نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است — که جانت بربسی جانها وبال است
ترا درمان بجز تیغم نداند — که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش — کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده — بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندي — که دید از مشک واز عنبر کمندي
مهش را خواست از سروش بریدن — گلش راخواست برگل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر برسر — ز درد هجر آن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان — بزي خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این با نو بریزي — چو درد خویش را دار و بریزی
بریده سر دگر باره نروید — از یرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که درگیتي برآید — چنین زیبا رخی فرخ برآید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش — به پیچی پیشتر زان رنگ مویش
بمینو در چنو حوری نیابي — بگیتي در چنو نوري نیابي
پشیمان گردي و سودي ندارد — بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی — نه پندارم که دیگر آزمائي
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر — فروزن هم بدو این دست دیگر
چو او از تو ببرد این خوب چهرش — ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا — گهی با ماهیان بودي بدریا
گهی با گور بودي در بیابان — گهی با شیر بودي در نیستان
فراموش کردي آن درد و بلا را — که از بهرش ترا بودست ومارا

ترا زو بود و ما را از تو آزار   که ما و تو بسی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر   کجا خوردی وکردی پیش دادار
مخور زنهار شاها کت نباید   که این بار این خورش جانرا گزاید
بیاد آرز حرمتهای شهرو   بیاد آور ز خدمتهای ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز   تودانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است   ز مردم این نه بس کار شگفتست
چرا بروی همی بندی گناهی   که در وی آن گنه را نیست راهی
چنین باغی به پروین برده تیمار   درش را برزده پولاد مسمار
اگر باری کسی درباغ خفتی   بچونین وقت از یدر چون برفتی
نزیدر مرغ بتواند پریدن   نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ   تو خود اکنون نهادی داغ بر داغ
بپرس زوی که چون بودست حالش   پس انگه هم بگفتاری بمالش
گراین خنجر زنی بر ویس دلبر   بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتارها و لابهٔ زرد   شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
برید ز گیسوانش حلقهٔ چند   بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان   شبستان بود از و خرم گلستان بند
به یزدان جهانش داد سوگند   که امشب چون برستی زان چنان
نه مرغی و نه تیری و نه بادی   درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید کمانی   که تو از جادوانی نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند   وگرنه کار چونین کی تواند
سمنبر ویس گفتا کردگارم   همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی   چو یزدانم نماید نیک رائی

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
چرا خواني مرابد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه بامن
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاري ببرد
گهم در دز کني گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگرتو خسروي او یارمن بس وگرتو دشمني او چارمن بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم درسرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشي
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
بهم بودیم هردو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شگفته
چو چشم از خواب نوشین برکشادم ازان خوشي بدا خوشي فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش بر کشیده تیغ بران
اگر باور کني ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو برمن ستم نیست تو خود داني که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغي راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

بویس و دایه چیزي بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد زفته شادي و غم
ازان روزي که از توشد چه نالي وزان روزي که نامد چون سگالي
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشیني ز عمر خویش روزخوش بهبیني
اگر صد سال باشي شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکي روز
اگر سختي بری و کام جوئي ترا آن روز باشد کاندروئي

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین

شب اردی‌بهشت و روز خرداد جهان از خرمي چون کرخ بغداد
بیابان از خوشي همچو شبستان شبستان از کشي همچو گلستان
درخت رود باري سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک بیزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل کشاده فاخته نای
درونرگس چوساقي جام در دست بنفشه سربه پیش اوگند چون مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلي
زسبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین بازیب وخوشي عروس آسا جهان با ناز و کشی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

بدست راستش آزاده ویرو　　بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر　　به پیش رام کوسان نواگر
همي زد راه های شاد خواران　　همي كردند شادی نامداران
بمی آموده درمجلس همي گشت　　رخ میخواره همچون لاله دردشت
سرودی گفت کوسان نوآئین　　دزو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس ورامین

اگر نیکو بیندیشي بداني　　که معني چیست اندروی نهاني
درختی رسته دیدم بر سر کوه　　که از دلها زداید زنگ اندوه
درختي سر براورده بکیوان　　گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائي همي ماند بخورشید　　جهان دربرگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب　　که آبش نوش و ریگش درّخوشاب
شگفته درکنارش لالهٔ و گل　　بنفشه رسته و خیری و سنبل
جریده گاوگیلي بر کنارش　　گهی آبش خورد گه نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد　　درختش سبز گاو وی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائي　　زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز　　بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر　　بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد وگفت ای مرترا باد　　بحال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی هم بر راست پرده　　ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت حال ما فرمود گفتن　　ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی　　نوائی بود بر رامین گوائی

همان پیشین سرودی نغزرا باز بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست
برش عزاست و برگش نیکنامی سرش جاهست و بیخش شادکامی
جهانرا در برو برگش امید است میان هردو پیدا تر رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب لبانش نوش و دندان دّرخوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
چوگیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو کوسان این نوارا کرد پایان بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدوگفت ای بداندیش وبداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگرنه سرت را بر دارم از تن که با ننگ تو بی سر شد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بگیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام زبان بکشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت تو گفتي شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندي پرندش

شهنشه مست بود از باده بیهوش   برفت از آگهی و شد ازو هوش
نبودش آگهی از کار رامین   بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستی   پدید آید همی از عشق و مستی
گرین دو رنج بر موبد نبودی   مر اورا ایچ گونه بد نبودی
چو سر بر زد خور تابان دگر روز   فروزان گشت روی گیتی افروز
هوا مانند تیغی شد زدوده   زمین چون زعفرانی گشت سوده

آمدن به‌گوی پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان   دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بود به‌گوی   نبود انگاه چون او یك سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستی   بآب پند جانش را بشستی
همی گفتی که تو یک روز شاهی   بچنگ آری و هر کامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند   تو باشی درجهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین   مر اورا دید بس ناشاد و غمگین
بپرسیدش که در مانده چرائی   چرا نه شادی و رامش فزائی
جوانی داری و اورنگ شاهی   چواین هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه پیچان   روانرا در بلا چندین مرنجان
ترا خصمی کند جان پیش دادار   ز بس کورا همی داری به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگانی   چرا کاری کنی جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد   بانده خوردن از ما بر نگردد
چه باید این همه انده خوردن   چه باید بیهده تیمار بردن

پاسخ دادن رامین به گوي را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتي ولیکن چون نماید چرخ زفتي
دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاري دلی را چند باشد بردباري
جهانرا زشت کاري بیش ازانست که ما را دانش و صبر و توانست
قضا بر هرکسی بارید باران ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزي مرا کامي نماید بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند ز هر گل بر دلم خاري نشاند
بکام خویش جامی می نخوردم که جام زهرش اندر پي نخوردم
بچونین سال و چونین زندگاني کرا از دل بر آید شادماني
اگر خواري همی یک راه دیدم که دي از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت کم پذیرم به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس انگه کرد با وی یك بیک یاد که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواري کرد با من شاه شاهان به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس انگه گفت با این ننگ و خواري چرا خواهی تو از من بردباري
دو چشم من چنین بدیاره دیده چرا پر خون ندارم هردو دیده
نه آید مردن از خواری کشیدن صبوري کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواري مجو از من بخواري بردباري

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوي   تو نیز ار پاسخی گوئی چواوگوی
بدوگفت ای ز بخت خویش نالان   تو شیر ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی بفریاد   ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش   تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل نبایستي سپردن   چو نتوانستي اندوه هاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری   بر آرد مر ترا هر گونه خواری
هران گاهی که داري گل چدن کار   روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني   ازو گه سود یابي گه زیاني
تو گفتی، نه زیان نه سود بینی   و یا تو آتشي بی دود بیني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد   همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن   بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی   که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار یابی   بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صدره ترا گفتم ازین پیش   مکن بیداد بر نازک تن خویش خوش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش   در آتش عیش کردن چون بود
ترا تا دوست باشد ماه ماهان   همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري   کنی نا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار   دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري   ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي   ندانم چونت باشد شیر مردي

ربی کشتی همی دریا گذاری   ازو جوینده در شاهواری
دانم چون بود فرجام کارت   چه نیک و بد نماید روزگارت
نوسال و مه بر آن اژدهائي   که از وی نیست مردم را رهائي
مگر یکروز بر تو راه گیرد   زکین دل ترا ناگاه گیرد
نو خانه کردهٔ بر راه سیلاب   درو خفته بسان مست خوش خواب
مگر یگروز طوفاني در آید   ترا با خانه ناگه در رباید
نو صدباره بدام اندر نشستي   چو بختت بود باز از دام جستي
مگر یکروز نتواني بجستن بیش   روانت را نباشد زوی رستن
پس آن خواري ازین خواری بود   کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواري چه دانی   که در دوزخ بماني جاوداني
برین سرباشدت حسرت سرانجام   بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشي   شکیبائي کني در صبر کوشي
نباشد هیچ مردي چون صبوری   بخاصه روز هجر و گاه دوري
اگر مردی کني و صبر جوئی   بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگرتو ویس را سالی نه بیني   بدل جوئی برو دیگر گزیني
بگاه هجر تیمارش نداري   چنان گردی که خود یادش نداری
چوبر دل چیره گردد مهر جانان   به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری زنادیدن بکاهد   اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نا دیدن زدود است   چنان کز اصل کوئی خود نبود ست
بسا روزي که تو بیني دل خویش   نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار   بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ   بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

ترا کاري پدید آمد ز کیهان   نه تدبیرش همی سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور   همیشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گیرند   ترا در بیوفائي نام گیرند
بگیتی بد گمان چونتو ندانند   همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گویند چون او کس چه باید   که در گوهر برادر را نشاید
اگر خود ویس بودي ماه و خورشید   خرد را کام و جانرا ناز و امید
نبایستي که رامین خردمند   زبن با ویس گردي مهر و پیوند
مبادا درجهان آن خوشی و کام   کزان آید خرد را زشتی نام
چو رام سر فراز نام گستر   بنام بد بیالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ   نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند   بماند نام بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار   که اورا باز دارد از چنین کار
رفیقی نیک یار از گوهري به   دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی   ز شاخ مهرباني بر گرفتی
اگر صد سال بیني او همانست   نه حور العین و ماه آسمان است
ازین بهتر به پاکی و نکوئی   هزاران بیش یابی گر بجوئی
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی   از یرا از میانش بر گزیدی
برین پرمایگی عمر و جواني   بسر بردن بیک زن چون تواني
هوا را از دل گمره برون کن   یکي ره خویشتن را آزمون کن
اگر تو دیگری را یار گیري   بدل پیوند اورا خوار گیري
ستاره نزد تو دارد روائي   که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چین وهند و بربر   به پیروزی تو داري با برا

جز مرو خراسان کشورت نیست و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
ست خویش را مرز دگر جوی ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
می بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تر از ماه
نگارینی که با رخسار نیکوش شود ویسه زیاد تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی
گر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگدل تا کی نشینی نهیب جان شیرین چند بینی
که آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزرم داری
که آمد کز بزرگی یاد گیری بفال نیک راه داد گیری
که آمد کز جوانی کام جوئی ز بزم و رزم کردن نام جوئی
نوا کنون پادشاهی چست مائی کجا جز پادشائی را نشائی
بکرد ویس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود ببردی
سالان تو جویان جاه و پایه تو سال و ماه جویان ویس و دایه
ربفان تو جویان پادشائی تو جویان بازی و نا پارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی کرد تو در میدان بازی چند تازی
بیاد بوست این که بر جانت فسون ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیهان خدیوی
سی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام
گر پند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی
نت شادی شود شادیت رامش بلا خوشی و نادانیت دانش
وگر میرت نیابد زانچه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همی کن همچنین تا خود چه آید جهان بازیت را بازی نماید

تو باشی درمیان ما در کناره   نباشد جز درودی بر نظا
چو بشنید این سخن رامین بیدل   چنان شد چون خری درمانده درگ
گهی چون لاله شد رویش زتشویر   گهی چون زعفران شدگاه چون ق
بدو گفت ای سزای دانش ودین   رسیده دانشت بر ماه و پروی
شنیدم پند خوبت را شنیدم   بریدم زین دل نادان بریدم
سراسر این که توگفتی چنین است   دل من با روان من بکین است
نه بینی تو مرا زین پس هواجوی   ندارد بر رخم زین پس هواخو
منم فردا و راه مرو آباد   بگردم در جهان چون گور آزا
نیابم در میان مهر جویان   نورزم نیز مهر ماه رویا
چرا ورزم چنین کاری بامید   که جانم را ازو ننگ است جاوی

پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت به گوی   شهنشه نیز با ویس سمن بوی
بهشیاری سخن های نکو گفت   که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان   بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت   چه مایه درد خوردم از جفایت
دراز آهنگ شد در مهر کارم   که تو برباد دادی روزگار
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست   ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه   تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم   بشادی هر دوگیتی دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون   که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی   ترا باشد همی فرمان روائی

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزاوار
دبیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان دهٔ ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
که آرد دل جهان باتو چخیدن دل از پیمار و فرمانت بریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکی پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستی باشد نهانم
زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست
زهاکی مهر بر گفتار من نه کجا یک راست چون گفتار من نه
اگر با من بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر با من نگهداری همین راه ز من خوشدل نباشد هیچ بدخواه
مکن ماها ز خشم من به پرهیز که از خشمم بسوزد آتش تیز
نگارا شرم دار از روی ویرو کجا کس را برادر نیست چون او
چرا بر خود پسندی کان هنرجوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
ترا گر زان برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزرم بودی
چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
تو چون نام نیاگانرا نپائی برادر را و مادر را نشائی
من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکبار اکنون پاسخی ده بکام دشمنان یا بخت مسته

بگو تا در دل سنگین چه داري نهال دشمني يا دوستداري
که درمهر توگشتم من چنان‌سیر ترازین پس نه پرهم جز بشمشیر
نشاید بیش ازین کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن ویس موبد را

چون بشنید این سخن ویس دلارای چو سرو بوستاني جست ازجاي
بدو گفت اي گرانمایه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند
توئي فرخ شهنشاه زمانه بماني در زمانه جاودانه
بهمت آسمان کامگاري بدولت آفتاب نامداري
خداوندا! تو خود داني که گردون کند هر ساعتي لوني دگرگون
کنشهاي کزو بینیم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پیشه گشته بردباري کفت را پیشه گشته زرباري
ترادادست یزدان هرچه باید هنرهاي که فرهنگت فزاید
هنرهاي تو والاتر ز خورشید کنشهاي تو زیباتر ز امید
خجسته نام چون خورشید تابان رونده حکم چون فرمان یزدان
چرا ورزم برین سان مهرباني کزو ننگ است وننگ جاوداني
مرا دشمن شده چو نتو خداوند ز من بیزار گشته‌خویش وپیوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من‌چون چاه‌گشته
بدین سختي چه‌باید مهر کاري بدین خواري چه بایددوستداري
ز بس کامد بگوش من ملامت شدم یکباره در گیتي علامت
دری در جان تاریکم کشادند چراغي اندران درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنائي خرد باجان من جست آشنائي

ز راه مهر جستن باز گشتم درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان نیاید جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم بدو دیده کنارش را نه بینم
اگر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت برنگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام برفتن کار ما یکسر نهد کام
چنان گردد که دادارش بفرمود چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهي و بدتري در ما سرشتست چنان چون نیک و بد برما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردي دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتم پروریده بران اندازه گشتم آفریده
درین گیتي چه نادان و چه گربز بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبي و زشتي بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست همي جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که پذرفتم سلامت همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختي آفریدند و یا از بهر خواري پروریدند
هران روزي که کشتم شادمانم شکنجه گشته شادي بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است تو گوئی چرخ باجانم بکین است
ز گمراهي بدلم هم رنگ نیلست همان چون غول بختم را دلیلست

کنون از جان خود گشتم چندین سیر　　که خواهم خویشتن را خوردهٔ شیر
بناخن پردهٔ دل را بدرّم　　بدندان رشته جان را ببرّم
نه دل باید مرازین پیش ونه جان　　مرا تیمار و دردم هست ازیشان
نه اندر دل وزد روزي مرا باد　　نه جانم از تنم روزي شود شاد
اگر بینی زمن روزي تباهي　　بکن بامن بکینه هرچه خواهي
چو کار من چندین آشفته ماندست　　همیشه چشم بختم خفته ماندست
اگر رامین ازین پس شیر گردد　　نه پندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بوی من نیابد　　گذر بر بام و کوي من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند　　و گر کیدست از چارم بماند
بدانائي مرا رشته نتابد　　بکیدائي سوي من ره نیابد
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان　　که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
اگر کار پرستش را بشایم　　ازین پس تو مرائي من ترایم
دلت خوشنود کن یکبار دیگر　　کزین پس با تو باشم همچوشکّر
همانا گردهانم را ببوئي　　ازو یابي نشان راست گوئي
شهنشه چشم و رویش را ببوسید　　چو بشنید انچه هرگز زوبه نشنید
دگر باره نوازش ها نمودش　　به نیکي و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرم　　میان دل شکسته لشکر غم
ز یکدیگر چنان خشنود گشتند　　تو گفتي تخم نیکي را بکشتند

اجازت خواستن رامین ازموبد ورفتن بکشور ماه ورنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلي بیشمار است　　نه بر نیك ونه بر بد پایدار است

چو خواهد بود روزي برف و باران   پديد آيد نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تيره گردد   ز باد و رعد گيتي خيره گردد
چو فرقت خواهد افگندن زمانه   پديد آرد ز پيش او را بهانه
كرا خواهد گرفتن تب بفرجام   ز پيش تب شكستن گيرد اندام
چو رامين سير گشت از رنج ديدن   شب و روز از پيء جانان دويدن
بدامي اوفتادن هر زماني   شنيدن سرزنش از هر زباني
بشاهنشاه پيغامي فرستاد   كه خواهم شد بمرز ماه آباد
تنم از دردمندي وا گدازم   بود كم آن بهتر بسازم (؟)
همي خواهم ز شاهنشاه موبد   كه من باشم بران كشور سپهبد
مگر يابم نشان تندرستي   رها گردد تنم ار رنج و سستي
بجويم خوشترين نخچير گاهي   بباشم اندرانجا چند گاهي
گهي گيرم به يوزان غرم و آهو   گهي گيرم به بازان كبك و تيهو
گوزن كوهي از كوه اندر آرم   بهامون يوز را بر وي گمارم
تذروان را ببازان آزمايم   سگان را نيز بر غرمان كشايم
هرانگاهي كه فرمايد شهنشاه   بچشم و سر دوان آيم بدرگاه
خوش آمد شاه را پيغام رامين   بداد از پادشاهي كام رامين
ري و گرگان و كوهستان بدو داد   بشاهي مهر و منشورش فرستاد
چو رامين خيمه بيرون زد بشاهي   زناگه مردبي ره گشت ماهي
بنزد ويس شد كورا به بيند   چو او را ديده باشد بر نشيند
چو پيش ويس شد بر تخت بنشست   برافشاند آن بت خندان برو دست
بگفت از جاي شاهنشاه برخيز   تو كه باشي زجاي مه به پرهيز
ترا بر جاي شاهنشه نشستن   چنان باشد كه كام او نجستن

ترا این کار جستن سخت زود است مگر این راه بد دیوت نمودست
ز پیش او دژم برخاست رامین کننده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل بدبخت نارا ست نگر تا این نهیبت از کجا خاست
ز مهر ویس چندین رنج دیدی کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن ز پیمودن فزون تر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس ایزد دادار دارم که اکنون چشم دل بیزار دارم
چرا بیهوده گم کردم جوانی چرا برباد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم دریغا آن دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد که باری زو دلم را زود شد سرد
سزای کو ز شومی فال بنمود بهل تا هرچه ویران ترشود زود
جدائی را پدید آمد بهانه محیطم را پدید آمد کرانه
چو من زو دل همی خواهم بریدن چرا نالم ز بیغاره شنیدن
چنین بیغاره از بهر بریدن بصد گوهر ببایستم خریدن
کنون کم داد دولت را یگانی گریز ای دل ز سختی ناتوانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه گریز ای دل ز ننگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام بیدل چو ریشی بود آگنده بفلفل
سمنبر ویس چون اورا دژم دید دل خود را پر از پیکان غم دید
پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار کزان گفتار رامین شد دلازار

ز گنج شاهوار آورد بیرون　　بدر کرده صدوسی تخت مدفون
در ایشان جامهای بسته رنگین　　همه منسوج روم و شستر وچین
به پیکر هر یکی همچون بهاری　　برو کرده دگر گونه نگاری
زخوبي هريكي چون بخت رامین　　فرستاد آن همه زی رخت رامین
پس او را جامها پوشند هموار　　قبای لاله گون ولعل و دستار
بنفش و لعل اندر یافته زر　　چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس انگه دست یکدیگر گرفتند　　به تنها هر دو اندر باغ رفتند
زماني خرّمی کردند و بازی　　به پیچیده بهم هر دو نیازي
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین　　ز بوی زلف ایشان باد مشکین
گه از پیوند و بازي هردو خندان　　گه از درد جدائی هردو گریان
معنبر ویس کرده دیده خونبار　　رخان همرنگ خون آلود دینار
عقیقین لبش فیروز گشته　　جهان برحال او دل سوز گشته
یکي چشم و هزار ابرگهر بار　　یکی جسم و هزاران گونه تیمار
بمشک آلوده فندق گل شخوده　　ز خون آلوده نرگس در نموده
همی گفت اي گرامی بیوفا یار　　چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این گفتی مرا روز نخستین　　نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهر ما چندین نرفتست　　دلت از مهر سیری بر گرفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر　　همان آزاده سرو یاسمن بر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی　　که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا　　کهن مهر مرا مفگن بدریا
مکن رامین جفاي هجر با من　　مکن رامین مرا برکار دشمن
مکن رامین که باز آئی پشیمان　　گسسته دوستی بشکسته پیمان

چو نای و چنگ پیش من بنالی   دو رخ بر خاک پای من بمالی
کنون گرگی و انگه میش گردی   و زین عجب و منی درویش گردی
بدل در آتش هجرم بتابی   بجان دیدار من جوئی نیابی
ز من بینی همان غم کز تو دیدم   چشی از من همان کز تو چشیدم
همی کشّی کنم باتو همی راز   به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخن‌دان   که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم   ولیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من   ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا   نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواری   نبارد ابر بر من جز بزاری
ز بس بیغاره کز مردم شنیدم   قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم ز بد خواهان و یاران   چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب   همی ترسم که آن زهری بود ناب
بخواب اندر همی شمشیر بینم   پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان   بیک نیرنگ بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم   ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که آن برجای دارم   بجان مهر ترا بر پای دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد   بگیتی چونتو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هردم در تنم جان   وبا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی   وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبی آبستن آید   نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست   که داند باز کورا رنگ چندست

چه داني کزپس هجر و جدائي چه مایه بود خواهد روشنائی
اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همي امیدوارم
وگرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نگاهم
خداوندي‌که باسهراست وداد است همه کس را چنین امید داد است
که روز رنج و سختي درگذاریم پس انگه ناز و کشّي دربر آریم
مرا تا جان بود امید باشد که‌روزي جفت من خورشید باشد
توخورشیدي و تا رویت نباشد جهانم جز چنا ن مویت نباشد
بسی سختي بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
چنان‌دانم‌که‌این‌سختي‌پسین‌است دلم‌زین‌پس‌بشادي‌بریقین‌است
کشاده انگهي گردد همه کار که سختی پیش او را بندومسمار
کشاید باد چشم نوبهاران چو بندد برف راه کوه ساران
سمن بر ویس گفت آری چنین است ولیکن‌بخت‌من‌بامن‌بکین‌است
نه پندارم که چون بازم زباید دگر ره روی تو بامن نماید
ازان ترسم که تو روزی بگوراب به بیني‌دختري‌چون درّخوشاب
ببالا سرو و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
پس آرزم و وفای من نداري دل بی مهرخویش اورا سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی‌گردد چو دولاب
زبس خوبان ومهرویان‌که بیني ندانی زان کدامی بر گزیني
چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دلربایند
چنان چون باد هنگام بهاران رباید برگ گل از شاخساران
اگرچه پیشه داري دیو بستن ندانی دل ازیشان باز رستن
بگیرندت بزلف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و یوز آهو

اگر داري هزارن دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیران را جواني لبانش مردگانرا زندگاني
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهري نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای یا جنان اورنگ و زیور
پس انگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند
چو آه حسرت از دل بر کشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشك شان دریای جوشان
چو سیل فرقت از دیده براندند بکشتی در همی گوهر فشاندند
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

رفتن رامین بگوراب

چو رامین بر نشست و رخت بر داشت ز روی صبر دلبر پرده بر داشت.
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین راچوتیراز وی بینداخت
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای وتیر آلوده خونناب
همی گفت ای ز من جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا توآئي
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

بخت

چه بخت است این که گم بادا چنین بخت — گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بیا گند این دل تنگ — که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم — چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید — سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام — بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر ز انکه از دشمن کنم یاد — همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنون باد — همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از دز گه براه افتاد رامین — به پروین شد خروش نای روئین
چو ابر تیره شد گرد سواران — که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر — کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائي — نشسته بر رخان گرد جدائي
نباشد هیچ عاشق را صبوري — بخاصه روز هجر و گاه دوري
چو باشد در جدائي دل شکیبا — سزاورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزباني — بدرگاه برادر پهلواني
دلش بی ویس با فرمان وشاهی — بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی — گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائي گذر کرد — بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان — که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری — رفیق و جفت کبک کوهساري
زبس می خوردن و خوشی درآمل — تو گفتي بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش — نشسته روز و شب باعیش ورامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب — همی با شیر بیشه خورد گور آب

نشسته با سپاهی در سپاهان   که بود از مرزها بهتر سپاهان
زگرگان تا ری و اهوار و بغداد   بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خفته آسوده به بختي   همه کس شادمان از نیک بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته   ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته   درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام   بچین آورد دولت را سرانجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت   چنان آمد که بر گوراب بگذشت
سر افرازان چو شاپور و رفیدا   دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایک ساختندش میهمانی   ستوده جامهای خسروانی
سحر گاهان همه بشکار رفتند   بکام نیک روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر   گهی در بزم و گه باده و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان   گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبي که گفتم روزگاري   بسر بردند در عیش و شکاري

دیدن رامین گل را و عاشق شدن وزن کردن

دل رامین به هشیاري و مستی   چو نار آگنده بود از درد و مستي
گر او تیری به نخچیری فگندي   هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی   ز خون دیدگان دریا براندي
بدین سان بود حالش تا یکی روز   بره بر دید خورشیدی دلفروز
نگاري نو بهاري غمگساري   ستمگاري بدل بردن سواري
بخوبی پادشائی دلربائي   بدوسه جان فزائي دلکشائي
برخ بوستاني گلستاني   میان گلستان شکّر فشاني

دو زلفش خوانده کتب هر فسوني گرفته باب هر جيمي و نوني
لبش گشته شفاي هر گزندي ببرده آب هر شهدي و قندي
بچشم آورده تير افگن به انجاز بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت ديبا هاي شستر لبانش تنگ شكّرهاي عسكر
يكى چون گل كه بروي مشك بيزد يكى چون در كه در وي باده ريزد
يكى بر سينه اش گشته زره گر يكى بر نرگسش گشته كمان ور
زره را درميان پروين فگنده كمان را توز مشكين بر فگنده
رهى گشته داش را سنگ وفولاد چنان چون قدّ اورا سرو وشمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجير دل بر
يكى را چشمهٔ نوش آب داده يكي را دشت فتنه تاب داده
دهان تنگ چون ميم عقيقين دو دندانش كه چون رخشنده پروين
ز برف و شير وخون ومى رخانش ز قند و نوش و شهد ودر دهانش
يكى را بر كران مشكين جراره يكي را بر ميان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سيم چو اندر آب روشن ماهئ شيم
بسر بر افسري از مشك و عنبر فرازش افسري از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پاى گيسوي ببوي مشك و رنگ جان جادوي
چنانكه آويخته از شب شباهنگ و يا ابر مشك و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو ديباى پر از گل طرازى كرده بر ديبا ز سنبل
برين سان تن گدازى دلنوازى خوش آوازى سرافرازى بنازي
چو باغي از مه و پروين بهارش بهارى از گل و سوسن نگارش
نگارى بود بنگاريده دادار بت آرايش نگاريده دگر بار
تنش ديبا و در پوشيده ديبا رخش زيبا و بنگاريده زيبا

زبس زیور چو گنجی پر ز زیور زبس گوهر چو کانی پر زگوهر
همي باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درّ گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائي همي شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
زخوشی همچو شاهي وجواني ز شیرینی چو کام زندگاني
زخوبي همچو باغ نو بهاری ز کشي چون گوزن مرغزاري
زخوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بر
همه گردش چو گرد سر و نسرین همه پیشش جو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا بت گویا و ماه باروان
تو گفتي دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فروماند زسستي تیرها از دست بفشاند
نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه باخو
بهشت ست این که دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست
بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرّمي نازان تذرواست
بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان
درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتي بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور
یکی امشب بنزد ما فرود اي غمین گشتی یکي ساعت بیاسا
زما بپذیر یکشب میهماني که داریمت بناز و شادماني
مي گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوي مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روي بنفشه آرمت همچون تو خوشبوي

زکوه آرمت کبک کوهساري ز پشته برف و ریواج بهاری
زباغ آرم گل و آزاده سوسن کنم مجلس چو دیباي ملون
زدجله آرمت شبّوط ماهی چو از حلوان بره نوروز گاهی
گرامي دارمت چون جان‌شیرین که ما خود میهمان داریم‌چونین
جهان افروز رامین گفت اي ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامي وز کدامی جایگاهی مرا خواهي بجفتی یانخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید ازو مادرت کاوین چند جوید
بگوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین‌تو پر شهد و قندست نگوئی تاازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن‌گوی سروش دلکش آن حورپری‌روی
نه آنم من که پوشیده‌مت نامم کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است گل‌خوشبوی نام من نهاداست
ستوده گوهرم از مام و از باب که این ازهمّدانست آن‌ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه درگوراب خوشنو که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر ببالا سرو قدم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست‌سیمین بنرمی قاقم و بر بوی نسرین

بهای بومه ام ریّ است وگرگان　چو کاویذم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم　که من نام و نژادت نیك دانم
تو رامینی شهنشه را برادر　که مهر ویس با جانت برابر
دلت بستهمت بر وی دایهٔ پیر　بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب　اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد　اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهی　گر از زنگی شود شسته سیاهی
تو نتوانی که از وی باز گردی　و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی او را باش تنها　تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته　خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین　بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلی گشت او علامت　شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه　سخنهای که برد اورا دل از راه
بدو گفت ای نگار سرو بالا　بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است　سرایت از تو گاه سیم ناب است
ز تو پیرایه ات گنج جمالست　نداند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت　ز یزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است　قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست　قضا بر من مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان　که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بری ماه دو هفته　نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی مر مرا انباز گردی　به انبازي مرا دمساز گردی

زمی نندیشی و امروز بینی مرا از هرکه بینی بر گزینی
توباشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامکاری بیابی تو زمن کامی که داری
ترانگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
توباش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتي هرچه دارم وگر جانم بخواهي پیشت آرم
مرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهي که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسماني ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوهساران چرد گور ژیان در مرغزاران
تو بامن باشی و من باتو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاري را درآغوش کنم آنرکه دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل برامین

جوابش داد خورشید گل اندام منه رامـا مرا از جادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم چندین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم سر از فرمان و رایت بر نتابم

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم بهٔ پیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان‌چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدرباش‌دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو زن موبد کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست کجا چیزکسان زان کسانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش‌دهی‌نه‌کس‌فرستی
اگر بامن کنی زین گونه پیمان تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنیداین‌سخن‌رامین ازان‌ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش‌دست وبردش‌سوی‌خانه
چو رامین شد در ایوان' رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند بگاه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر کشادند بشادي ماه را بر شاه دادند

تزویج رامین با گل

پس انگه نامداران را بخواندند دگر ره زرّ و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان‌را
مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

مرا تا گل بود سوسن نه بویم   همین تا مه بود اختر نجویم
پس انکه گل بخویشان کس فرستاد   همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهری بیامد شهریاری   ز هر مرزی بیامد مرز داری
زگرگان دری وقم و سپاهان   زخوزستان و کوهستان وآلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان   چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرسنگ آذینها به بستند   همه جائی بمی خوردن نشستند
زبس بردستها پر می پیاله   تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهری درودی   بگوش آمد ز هر گونه سرودی
چو شب بودی ز هر دشتی و راغی   بهر جائی ز می بودی چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران   چو نوشین بود آب جویباران
زبس بر راغ دیدند لهو و بازی   بیاموختند گوران پای بازی
زبس بر روی صحرا مشك و دیبا   همه چون خز شستر گشت صحرا
زبس در مرغها دستان سرائی   همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران   ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته   به می خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه   به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور   گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر   گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه چوگان   گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه   گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار   ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا   ز دست یوز و سگ رفته ببالا

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه   دران کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم   نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
کشاده دست بخشش مهترانرا   روائی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران   ضعیفان و غریبان و اسیران
بهر چیزی شده معشوق هر یک   سگ و یوزان و آهواز پی تک
برین شادی همی بودند یکماه   فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همی بودند یک مه همبرین سان   نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هریکی بر نام رامین   سرودی نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زی   بکام دوستان دور از بدان زی
بهر کامی که خواهی کامگاری   بهر نامی که خواهی نامداری
به پیروزی فزوده گشت کامت   به بهروزی ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستی ای شگفتی   چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکی آفتاب آمد شکارت   گل خوبی شگفت اندر کنارت
کنون همواره گل بربار داری   همیشه گل پرستی کار داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو   که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست   کجا دانی که چونتو گلستانست
بدی ماها تو گل بر بار داری   نکو تر انکه گل بی خار داری
کنون همواره گل در پیش داری   همیشه گل پرستی کیش داری
بشادی باش باری کین گلستان   نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلی کز رنگ او آید جوانی   چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کش خار زلف مشک سایست   عجب تر انکه خارش دلربایست
گلی کورا دو کژدم باغبانست   گلی کورا دو نرگس پاسبانست

گلی کش بوستان ماه دوهفته است ۔ کدامین گل چو او بر مه شگفتست
گلستانی که با تو گاه و بیگاه ۔ گهی در باغ باشد گاه بر گاه
گلی با بوی مشک و رنگ باده ۔ فرشته کشته رضوان آب داده
گلی کورا بدل باید که جوئی ۔ گلی کورا بجان باید که بوئی
گلی عنبر فروشان بر کنارش ۔ گلی شکّر فروشان بر گذارش
گلی کو خاص گشته بر گل عام ۔ نهاده فتنه کردش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین ۔ و با او جام می بر دست رامین
چنین بادا به پیروزی چنین باد ۔ جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمی کردند هموار ۔ بچوگان و نبید و رود و اشکار
بپایان شد عروسی را بهاران ۔ برفتند آن ستوده نامدارن
گل و رامین آسایش گرفتند ۔ بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای ۔ نگارید آن سمنبر را سرا پای
ز آرایش چنان شد ماه گوراب ۔ که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتی نگار اندر نگار است ۔ بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد ۔ چو سرمه اش در دو چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه ۔ چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست ۔ بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شگفته ۔ چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جوانی ۔ چنان کز دو لب آب زندگانی
نگارین روی او چون قبلهٔ چین ۔ نگاریدست همچو زلف پر چین
چو رامین روی یار دلستان دید ۔ رخش را چون شگفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش ۔ بابر اندر ستاره گوش وارش

دو زلفش چون ز عنبر حلقهٔ درهم   رخانش چون ز لاله بود بر هم

لب خندان چو یاقوت سخن‌گوی   ز رنگ و بوی مانند بشب بوی

بگردن بر ز مروارید چندان   چو بر سو سن چکیده قطرهٔ باران

اگر پیدا بدي در روز اختر   چنان بودي که در گردنش گوهر

بدو گفت ای بخوبي ماه گوراب   به بردهٔ روي خوبت ماه را آب

مرا امروز تو در مان جاني   که ویس دل ستانرا نیک ماني

تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم   تو گوئي کرده شد سیبي بدو نیم

گل آشفته شد از گفتار رامین   بدو گفت ای بداندیش بد آئین

چنین باشد سخن آزادگان را   چنین باشد کنش شهزادگان را

مبادا در جهان چون ویس دیگر   بد آغاز و بد انجام و بد اختر

مبادا در جهان چون دایه جادو   کزو گیرد همي سرمایه جادو

ترا ایشان چنین خود کام کردند   ز خود کامي ترا بد نام کردند

چو دانستم من از تو زود سیري   نبایستم چنین کردن دلیري

نه تو هرگز خوزي از خویشتن بر   نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد   نگر تا پوزش آزار چون کرد

ز پیش گل حریر و کلک برداشت   حریرش را بآب مشک بنگاشت

بر اهخت ای عجب تیغ جفا را   بدو ببرید پیوند وفا را

یکي نامه نوشت آن بیوفا یار   بیار بس وفا جوی وفا دار

بنامه گفت ویسا نیک داني   که چند آمد مرا از تو زیاني

خدا و جز خدا از من بیازرد   همه کس در جهانم سرزنش کرد

شنیدم گه نصیحت گه ملامت　　شدم از مهر دوگیتي علامت
توگفتی مهر من بود ای عجب کین　　که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتي هر که نام من شنیدی　　بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم　　وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی　　گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　　نجهت اندر دل مسکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود　　که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود　　که با او بیم جان و بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم　　که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم　　که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودي گر بدي بیم تن و جان　　نبودي شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدي ز پیش مهرباني　　که چون خود کام بودم در جواني
دو آهو بد بچشمم هر پلنگی　　چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا　　تو گفتي خود ز من کردند صفرا
که تندي ز بون من بدي شیر　　چنان چون گاه تیزي تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردي　　مه و جوزا بگردون ناز کردي
نوند کام من چندان دویدي　　کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود　　نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد　　ندادي یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشي بود جانم　　ز شادي پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم　　بدشت جنگ در پولاد بودم
بود
ززان پس حال من دیدی که چون　　همان بخت زبونم را زبون بود

جوانه سرو قدّ من دوتا بود | دو هفته ماه بخت من سها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود | زمانه گفتی از من دیگری بود
چو دست عشق آتش در دلم ریخت | نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته | بدست عاشقي بیچاره گشته
کمان ور گشته هرکس در زمانه | ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران | همه در بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی مر | چه بایستش ملامت نیز بر سر
چو من بودم خود از جام هوا مست | چه بایستي زدن مر مست را دست
کنون از من درودت باد بسیار | وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم | که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم | بدل بر هر مرادي پادشایم
بآب صابری دل را بشستم | بکام خویش جفتي نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم | که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل بباراست | گهم در دست و گه اندر کنار است
گلم در بستر است و گل ببالین | مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید | چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست | حصار من زگل چون گلستانست
سه چندان کز تو دیدم رنج وخواري | ازو بینم نشاط و شاد خواري
همانا جانم از تن بر پریدي | اگر با تو چنین روزي بدیدي
چو یاد آید گذشته سالیانم | به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد | به تیمار تو چندان زهر چون خورد
من انگه از جهان آگه نبودم | که در سختی همی شادي فزودم

زراه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ زطعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگی بیدار گشتم وزان مستی کنون هشیار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرّخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی بشادی کرد با او روی در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چونان زندگانی که زندان بود بر جان و جوانی
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر براه و روز من بسیار منگر
که روز راه هجر من دراز است که دل از چون تو یاری بی نیاز است
چو پیش آید چندین روز و چندین کار شکیبائی به از زرّ بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرّین
عماری‌دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
عماری‌دار چون بادروان شد بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند دران گفتارها خیره فروماند
ملک نامه به ویس دلستان داد ز کار رام ویرا مژدگان داد
مر اورا گفت چشمت باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد درخش حسرت اندر جانش افتاد
چو پیک و مرد رام از در درآمد طراقی از دل ویسه بر آمد

اش داد اندران ساعت گوائي — که رامین کرد با وی بیوفائی
سختي خونش اندر دل بجوشید — و لیکن حالش از مردم بپوشید
بش بود از برون چون لاله خندان — دلش بود از درون چون تیلک و سندان
لیکن صبر کرد و دل فرو داشت — نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش — چو دوزخ بود تفسیده درونش
خنده می نهفت از دلش تنگی — برهواری همی پوشید لنگی
خش از نامه خواندن شد زریری — که میدانست کم مایه دبیري
س انگه گفت سرو سیم پیکر — بپاسخ شاه را در حال و درخور
بدو گفت از خدا این خواستم من — که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست — که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز — نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
مگر شاهم دگر زشتي نگوید — بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز — بسي گوهر به آتش گه برم نیز
هم اواز غم برست اکنون و هم من — بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی — بآساني گذارم زندگاني
مرا گرمه بشد ماندست خورشید — همه کس را بخورشیدست امید
مرا از تو شود روشن جهان بین — چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه — سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد — ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر — که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد — چو قطره شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از باد لرزان — ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

بزرین یاره سیمین سینه کوبان   بمشکین زلف خاک بوم روبان
همي غلطيد درخاک وهمی گفت   چه تیر است این که آمد چشم من
چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد   چه روز است این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه   در آمد همچو طوفان از کمین گاه
زبخت زر مرا در خاک افگند   خسک بر راه صبر من پراگند
نوخود داری خبریا منت گویم   که از رامین چه رنج آمد برویم
بشد رامین و در گوراب زن کرد   پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
له من گل گشتم و گل پروریدم   رموز سوسن و خیری بریدم
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند   سزد گر مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهر جانم   که من زین درد جانرا چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست   گرم مرگ آمدی از پیش شایست
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر   نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان بارام خوش بود   کنون چون رام رفت آن کام فرسود
مرا او جان شیرین بود و بی جان   بکام خویش زو ببرید نتوان
شوم از هر گناهی تن بشویم   وز ایزد خویشتن را چاره جویم
بدرویشان دهم چیزیکه دارم   مگر گاه دعا باشند یارم
بلابه خواهم از دادار گیهان   که رامین گردد از کرده پشیمان
بتاری شب بمرو اید زگوراب   زباران تر و بفسرده تنش زآب
تنش همچون تن من هست ولرزان   دلش همچون دل من زار و سوزان
که از سرمای سخت وگه ز تیمار   همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
زما بیند همین او هم همان روز   که از وی ما همی بینیم امروز
خدا یا داد من بستانی از رام   کني او را چو من بی صبر و آرام

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین   مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ   بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان   دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بیداد بر جان و جوانی   که جان را مرگ به زین زندگانی
زبس کین روی گلگون را زنی تو   زبس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی   چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید   و لیك از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین   نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان   مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من   مرا چه دوست و ز گیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیرانند   بمهر اندر چو رامین زود سیرانند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر   که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد   زبان بر روی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر   نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست کویست   بخواری پیش تو چون خاک
نکوتر زیر پای تو ز رویش   که خوشتر خاک پای تو ز بویش
کسی کز بادهٔ خوش دوز باشد   اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور   اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی   که گم کردم بصبر اندر جوانی

زنان را شوهر و یارست در بر   مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
گرشویست بر من بدگمان است   اگر یارست بمن نامهربان است
بدم خویشتن را آب و سایه   چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار   کنون بی هر دوان ماندم به تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند   که بر آتش نخسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است   بآتش دیو عشقم همنشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم   وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای   بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر   نشاند این پیک آن بیمهر در بر
مرا درمان نیابد هیچ دانا   مرا چاره نداند هیچ کانا
چگوئی دایه زین پیک روان گیر   که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
ز رامم آورد مشک آلود نامه   ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش   ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور   منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی   نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید   دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید   دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید وخود هشیار باشید   ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید   بیاری هیچکس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید   وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید   بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت   که هرچند بیش گشتم بیشتر سوخت

جهان کردم ز آب دیده پرگل نگیرد — نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشمست این که چون خوابش — چه آبست این که در آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بدی آز — یکی باشه به بروردم بصد ناز
بروزش داشتم بر دست سیمین — بشب بستم همی بر خز و بالین
بدانست او ز دست من پریدن — ز خودکامی سوي گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری — مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی — ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم — نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم — دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم — که خود روزیاز رنجم بر نخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی — مگر یابم ز گم بوده نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر — نباشم بیدل وبی دوست ایدر
کنم بر کوهساران سنگ بالین — ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش — دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چندین پدرود باشد — دلم از بخت چون خوشنود باشد
منم از دوست ناخوشنود گشته — منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بي کار اي دایه تو کشتی — که تخم عشق در جانم بکشتي
درین راهم تو بودي کور رهبر — چو در چاهم فگندي تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید — که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین — ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفای بدگمان زه — تو کردي با کسی دیگر کمان زه
تو چشم راستی را کور کردي — تو بخت مردمی را شور کردي

تواز کژدم چو گوهر جانگزائی بسنگ ار بگذری گوهر نمائی
تو ماری وز تو ناید جز گزیدن تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردی که از زنهاریان زنهار خوردی
اگرچه من ز دردت دل فگارم بر این آهوت ارزانی ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم زیادت میان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پیش من برفتی فرامش کردی آن چیزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزیر لاله خفته در سیه مار
اگر تو یار نو کردی روا باد ز گیتی هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندین بنومیدی مرا بیم نه هر کو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب نباید بست از جوی کهن آب
اگر تو خانه کردی در کهستان کهن خانه مکن در مرو ویران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارامی کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار
اگر ماهی گرفتی تو بگوراب چو روز آید شود آن ماه بیتاب
اگر نو اختری دادت بمینو ابی مه اختران باشد نه نیکو
همی گفت این سخن ها ویس مه رو ز هر چشمی روان بر رخ دو صد جوی
تو گفتی چشم او بد ابر نو روز که می بارید بر باغ دلفروز
شکنج گریه در سینه چنان شد که از گریه رخش چون زعفران شد
بگفتی دایه ای حور پری زاد مکن چندین ز بخت خویش فریاد
دل دایه بران مه روی سوزان همی گفت ای بهار دلفروزان

مرا بر آتش سوزنده منشان   گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب   شوم دزره چو تو بی خورد و بی خواب
کنم با رام هر چاری که دانم   مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر   کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب   ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه   بصحرا پیش آمد بیوفا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان   بگوران و گوزنان و گرازان
سپه پره زده همچو حصاری   حصاری گشته در وی هر شکاری
گروهی گردن اندر بر شکسته   گروهی دست و پای از هم گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر   تو گفتی پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ   شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده   یکی کرده زمین را بی دونده
ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ   چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر   دلش گشت از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو اورا دید در راه   نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر   بد آموز و بد اندیش و بد اختر
مرا بفریفتی صدره به نیرنگ   ز من بردی چو مستان هوش و فرهنگ
دگر باز آمدی چون غول ناگاه   مرا از راه خواهی کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم   نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر   که هست این آمدن بی سود و بی مر

برو با ویس گو از من چه خواهي چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون گاهست اگر پوزش نمائي پشیماني خوری نیکی فزائي
جواني هردوان بر باد دادیم دو گیتي بر سر کامی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگر تو بر نخواهی گشت زابدر ازین پس من نباشم باتو یارر
اگر صد سال دیگر مهر کاریم نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند بجز چونا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست نماند از وی مرا جز باد دردست
بخوبي بود چون طاوس رنگین بسختی بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد که تا باوی مرا پیوند باشد
همی تا من رسم با آن پریروی بسا آبا که خواهد رفت دز جوی
مرا او بد بهار زندگاني بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم بدست غم سترده شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار بهار من نیارد جز یکي خار

شد آن روز و شد آن وقت جوانی   که من برباد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز   مرا باشد همیشه طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگوئی   به پیری طبع و رنائی نجوئی
هم اکنون باز گرد ویس را گوی   زنان را نیست چیزی بهتر از شوی است
ترا داد از شوی نیک داد است   که چرخش دولت خورشید داد
اگر نیک اختری اورا نگهدار   جز او هر مرد را نابوده انگار
کجا گر تو چندین پیروز باشی   به پیروزی جهان افروز باشی
شهت سالار باشد من برادر   جهانت بنده باشد بخت چاکر
ازین سر در جهان باشی نکو نام   وزان سر جاودان گردی روا کام
نصیحتها که من کردم نگهدار   به بخت خویش موبد را میازار
درودش ده ز من اورا هزاران   که دردت را نباشد هیچ درمان
پس انگه خشمناک از دایه برگشت   بچشم دایه چون زندان شد آن دشت
نه لطفی دید از گفتار رامین   نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان   گسسته جان پر دردش ز درمان
اگر تیمار دایه بود چندین   که دید آن خواری از دیدار رامین
نگر تا چند بود آزار آن ماه   که دشمن گشت اورا دوست ناگاه
وفا کشت و جفا آورد بارش   بدین غم در سپردش روزگارش
رسول آمد ز دیده اشک ریزان   ز لبها گرد از دل دود خیزان
پیامی برد شیرین تر ز شکر   جواب آورد برّان تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران   نه باران بد که زهر آلود پیکان
درخش آمد ز دوری بر دل ویس   سموم آمد ز خواری بر گل ویس
بشمشیر جفا شد جانش خسته   بزنجیر بلا شد تنش بسته

ز درد و حسرت و زاري چنان شد   كه گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد   بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد   همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماه‌رویان   زنان مهتران و نام جویان
یکی گفتي كه چشم بد بخستش   یکی گفتی كه افسونی ببستش
پزشکاني همه فرهنگ خوانده   ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش ز سوداست   یکی گفتی همه دردش ز صفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان   حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان   یکي گفتی زحل کرد این بسرطان
پری بندان وزرّاقان نشسته   ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان   بسان ماهیء بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان   كه رشک ماه گشتي در سپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر   چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی كه بودندش ببالین   تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست   یکی گفتي پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کوراچه درداست   چه رنج او راچنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل   بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش   گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی   ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی   كه خان صابری را برشگفتی

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید   چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید   که بس هر سختئی بر من پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید   مرا ای عاشقان از دور بینید
بیائید عاشقان پیشم نشینید   نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد   که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند   ز کوی عاشقان بیزار کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم   که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم   بدو گفتم که چه رنج آزموده
چه نیکوئی کند مردم بمردم   که من در دوستی باوی نکردم
که داند کو بجای من چه بد کرد   یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام   که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رنج خود بر باد دادم   چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت من با من بکین است   ز بیگانه چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز   نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم   بنام هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین   ز جانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته چرا انده درودم   دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند   همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید   چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست   چرا چندین بلا بر من نهادست
پس انگه خواند مشکین را ببر خویش   نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین   همیشه راز دار ویس و رامین

بدر گفتا که مشکینا تو دیدی   چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مراگر موی بر ناخن برستي   دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد   ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه مال   فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسئي   چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شستم   بدین پاک رامین می پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم   بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائي پادشایم   نه اندر پارسائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی   بزرگي جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم   گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین   نه پردازم یکی از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست   کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسي شاخ از درخت من بیفگند   کنون اصلش برید وبیخ برکند
بر آزارش بسي کردم صبوري   کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار اوبجان من نه آن کرد   کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست   مرا زوبین هجرش دل دریداست
خموشي چون کنم با سر بریدن   صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد   پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم   ز مورد وسوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر   گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست   و یا زو سختی وخواري کشیداست
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ   بجان من رسیده خنجر مرگ

فرمودن ویس مشکین را
که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشک آب ‌ ‌ یکی نامه نویس ازمن به گوراب
تپ گرمم ببین و آه سردم ‌ ‌ بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن ‌ ‌ بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش ‌ ‌ ببین آنرا بدونیک و پس وپیش
اگر باز آوري اورا بگفتار ‌ ‌ بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائي و بر گفتن توانا ‌ ‌ بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین ‌ ‌ ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت ازویس خودکام ‌ ‌ برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین ‌ ‌ چومشک ازتبت وعنبر زنسرین
قلم ازمصر بود آب از گل خور ‌ ‌ دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر ‌ ‌ سخن آمیخته گوهر بشکری
حریرش چون بر ویس سمنبوي ‌ ‌ مدادش چون دوزلف ویس خوشبو
قلم چون قامت ویسه نزاري ‌ ‌ ز بس کز رام دیدآزار و خواري
دبیراز جادوئی چون غمزگانش ‌ ‌ سخن چون درّو شکّر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی ‌ ‌ دبیراز گفتها شسته تباهي
سر نامه بلفظی سخت شیرین ‌ ‌ نبسشه وصف حال ویس و رامین
ز سروی سوخته وز بن گسسته ‌ ‌ بسروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان ‌ ‌ بماهي در سپهر غدر رخشان

زباغی سر بسر آفت گرفته بباغی سر بسر خرّم شگفته
زشاخی خشک گشته هامواره بشاخی بار او ماه و ستاره
زکانی کنده بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر فشانده
زیاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتی بتاجی در نشانده
زدیری تا مغرب رسیده؟ برودی سر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده بگلزاری بدولت بشگفیده
زبخت تیره چون شوریده آبی به بختی نامور چون آفتابی
زمهری تا که محشر فزایان بمهری بر زمان کاهش نمایان
زعشقی آب او از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته
زدریای شده بی درّ و بی آب بدریای همه پر درّ خوشاب
زجانی درعذاب و رنج و سختی بجانی در هوای نیک بختی
ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعی از هوا بیزار گشته
زچهری آب و خوبی زو رمیده بچشمی خواب خوش دروی دمیده
زروی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیبای منقش
زیار نیک پر مهر و وفاجوی بیاری شوخ بی شرم وجفاجوی
زچشمی سال و مه بیخواب وپرآب بچشمی سال ومه پرخواب بی آب
زماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار که جان از تن تن از جان گشت بیزار
منم در آتش خواری گدازان توئی در مجلس شادی فرازان
منم گنج وفا را گشته گنجور توئی راه جفا را گشته دستور
یکی برتو نهم بر نامه سوگند بحقّ دوستی و مهر و پیوند
بحق صحبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما همجفت بودیم بحق آنکه ماهمگفت بودیم.
بحق آنکه من کردم بجایت به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سرتا بن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سراید وزان پس ما جهان دیگر آید
زما ماند درین گیتی نشانه دران گیتی جزاي جاودانه
نشان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند
توخود دانی که ازما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدي ز خوبان جهانم برگزیدي
من از پاکی چو قطره ژاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چهره هرگز سرد بر من زمانه نا نشانده گرد برمن
هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی
چوگوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
تو بودي بند و داس دام دارم نهادي دام و داست برگذارم
مرا در دام رسوائی فگندي چرا در چاه رسوائی به بندي
مرا بفریفتی وز ره ببردي کنون زنهار با جانم بخوردي
بدان سرسر ترا طرّار دیدم بدین سرسر ترا غدّار دیدم
همي گوئی که خوردم سخت سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه بامن نیز تو سوگند خوردي که تا جان داري از من برنگردی

کدامین راست گیرم زین دو سوگند   کدامین راست دانم زین دو پیوند
ترا سوگند چون باد وزانست   ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردورا نام   و لیکن نیست شان برجای آرام
تو همچون سندسی گردان بهررنگ   ویا همچون زری گردان بهر چنگ
کرایابی چو من در مهربانی   چو تو با من نمانی باکه مانی
نگرتا چند کار بد بکردی   که آب خویش و آب من ببردی
یکی بفریفتی جفت کسانرا   به ننگ آلوده کردی دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردی   تو با زنهاریان ز نهار خوردی
سوم بر گشتی از یار وفا دار   بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتی بر انکس   که ویرا دردو گیتی خود توئی بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم   من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست   من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهاراست   من آن ویسم که مهرم پایداراست
من آن ویسم که ماهم بررخانست   من آن ویسم که نوشم درلبانست
مرا باشد به از تو درجهان شاه   ترا چون من نباشد درجهان ماه
هران گاهی که دل از من بتابی   چو باز آئی مرا دشخوار یابی
مکن راما که تو گردی پشیمان   نیابی دردخود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردی   ازین بالائی آخر زیر گردی
مکن راما که تو امروز مستی   ز مستی عهد من برمن شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی   ز گیتی بیکس و بی یار گردی
بسا روزی که در پیشم بنالی   دورخ بر خاک پای من بمالی
دل از کینه بشوئی مهر تابی   مرا جوئی بصد دستان نیابی

چو از من سیر گشتي وز لبانم　　ز گل هم سیر گردی بی گمانم
تو چون با من نسازي باکه سازي　　هوا با من نبازي باکه بازي
همي گويم هران کو مهر بازد　　کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشاني　　گلي دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی　　ز تو بستد فروزان آفتابي
همي نازی که داري ارغوانی　　ندانی کز تو گم شد گلستانی
همانا کردي آن زاري فراموش　　که بودي از هوا بي صبر و بي هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدي　　گمان بردي که برشاهی رسیدي
چو بوی من بمغزت برگذشتي　　تنت گر مرده بودي زنده گشتي
چنین است آدمي بی راي و بیهوش　　کند سختي و شادی را فراموش
دگر گفتي که گم کردم جواني　　همي گويم دريغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت　　همیدون زندگانی در وفایت
گمان بردم که شاخ شکّري تو　　بکارم تا شکر بار آوري تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار　　چو بر رستي کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجي که بردم　　و زان دردي که از مهر تو خوردم
یکي آتش بمغز من برايد　　کزان جیحون بچشم من درايد
چه مایه سختي و خواري کشیدم　　بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندي دایه زد دست　　بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردي او آتش برافروخت　　بکام دشمنان برآتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه　　که رنجم را ز هر دو بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائي　　نهادی بر دلم داغ جدائي
وگرچه آتشم در دل فگندي　　مرا مانند خر در گل فگندي

اگرچه چشم من خونبار کردي کنارم رود جیحون بار کردي
دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
زبس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بي من مبادا شادماني مرا بي تو مبادا زندگاني
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد توهم بر روانم

نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاري که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهي حروف نامه برگ و ریگ ماهي
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوي من بدابر
بجان تو که ننویسند نیمي مرا جز هجر ننمایند بیمي
مرا خود در فراقت خواب ناید و گر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست برمن
بگریه گه گهي دل را کنم خوش تو گوئي میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاري خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردي کنم درمان دردي هم بدردي
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
توگوئي آتشست این درد دوري که او چیزی نسوزد جز صبوری
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرا بس
من آن سروم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای افکند

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت　چنین پژمرده گردیدم ز زجرت
کنون آن کم تو دیدي سرو بالان　به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند　مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند　چنانم از نزاري کم به بینند
بطنّازی همي گویند هر بار　مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد　که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله مي بدانستند حالم　کنون نتوانم از سستي که نالم
اگر مرگ آید و سالي نشیند　بجان تو که شخصي من نه‌بیند
به هجر اندر همي یکسون بینم　که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست　ره صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائي　اگر من صبر دارم در جدائي
شکیبائي دران دل چون بماند　که جز سوزنده در آتش نماند
ولی شد کوتهي از خون خود تیز نست　درو آرام چون باید دگر چیز نست
دروغ است این که جان در تن زخو　مرا خون نیست وجانم مانده چو
نگارا تا تو بودی در بر من　تنم چون شاخ بود و گل بر من
سزد گر بي رخت سوزم بر آذر　که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
برفتي تا برفت از من همه کام　نه دیدارت همي یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائي　نیاید باز تا تو باز نائي
بر آشفتست با من روزگارم　تو گوئي با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر　چنان چون بی امیر آشفته لشکر
چنان در هجر بر من بگذرد روز　که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست　گرستن بر چنین حالي نه آهوست

منم بي يار و از دردم بسی یار   منم بی کار و در عشقم بسی کار
نیابم بی تو کام این جهاني   همانا کم تو بودی زندگاني
بكشتي* در دلم تخم هوایت   کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر   نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگرچه دشمني بامن بکیني   ببخشائی چو روی من به‌بیني
اگرچه بیوفا و بدسگالی   بدرد من تو از من بیش نالي
مرا گویند بیماری و نالان   طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است   مراخودرنج وتیمار ازطبیب است
طبیب من خیانت کرد بامن   بماند از غدر او این درد بامن
مرا تا باشد این درد نهانی   ترا جویم که درمانم تو داني
نیم از بخت و از دادار نومید   که باز آید مرا تابنده خورشید
بدیدار تو باشم آرزومند   ندارم دل بنا دیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو بر آید   شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن   چه باشد گر ببخشائي تو برمن
گر این نامه بخواني باز نائی   به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو   چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامهٔ دوم در یاد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتی   دلم را با نوا از من گرفتي
چه بایستت ز پیش من برفتن   گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بدانی   که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو   چگونه سر کشم از چنبر تو

دلم با تست هرجائی که هستي چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو باتو همرا هست وهم بر چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا توهم جاني وهم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری ازجان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی بدا دانی زمن جستی رهائي
وفای تو من اکنون پیش دارم جفاهي که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی که جرز خویش و مهرمن بدانی
ترا چون بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خواني همیشه
منم سنگین دل و در مهربانی وفا در سنگ نقش جاودانی
وفا زا در دلم زیرا درنگ است که او رازین دلم بنیاد سنگ است
وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر او چندین نبودی
دلم درعاشقی می زان ابان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
چو مستان لا جرم گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون برآید مرا خورشید روی تو نماید
زوم سجده برم پیش صنوبر همي گویم توئي بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
گهی با روی خوبت درعتیبم گهی از تیر چشمت در نهیبم
چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزیني به بیداری چرا با من بکینی

بخواب اندر کریم و مهربانی | به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم | بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیائی | بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت | چه از من زنده آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست | ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتو هست آرزومند | بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام | چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی. | که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم | بر آن شادم که درخوابت ببینم
چه هستی است این دل تیماربین را | که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم | کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم | ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شب و روز | ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا ز من ببریده ای اکنون | ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه | میان این دو نا خفته میانه
یکی نا خفتن از بس ناز کردن | یکی نا خفتن از تیمار خوردن
ز بس نا خفتن اندر مهربانی | به بیخوابی ز من شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار | چو بینم دوست را یکبار دیدار
وفا کشتم بر آن تا چشم بیخواب | دهد کشت مرا از دیدگان آب
وفا چون گوهرست و عشق چوگان | ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن | بسا شرمساکه خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهار داری | ترا دل بشکند زنهار خواری

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

کجائي اي دو هفته ماه تابان چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر دو گیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرّد عشق را جز عشق دیگر چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگر چه آب گل پاکست وخوشبوي نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا برجگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود از من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شد تهي ازگوهرخویش. نه بیند باز گوهر در بر خویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گر من بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بناداني مجوی از من جدائي که در گیتي تو خود بامن سزائي
منم آزار تو نوروز خرّم هرآئینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه انده بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتي و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
نگارا بی تو قدري نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتي نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزي چرا جویم ازیشان دلفروزي
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر باکس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
رنا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

فرو کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاری همي جویم ز دریا رستگاري
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریاي دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هردو گیتي یار من بس

نامهٔ چهارم درجدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائي اگر با وی نباشد بی‌وفائي
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائي کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ و آزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیداست ز روز خرّمی دل را نوید است
دلم هرگه که بی صبري سگالد ز تنهائي و بی یاري بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

اگر یکروز با دلبر خوري نوش — کني تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغباني — نه مهر تو کم است از گلستاني
نه بیني باغبان چون گل بکارد — چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز وشب بود بیخورد و بیخواب — گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده — گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند — که تا روزی برو گل بار بیند
نه بیني آنکه دارد بلبلی را — که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه — کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش — بران امید کو بانگی کند خوش
نه بیني آنکه در دریا نشیند — چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بیخور و بیخواب باشد — میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن — گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد — مگر سودي بیابد ز آنچه دارد
نه بیني آنکه گوهر جوید از کان — بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد — نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد — همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد — بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است — همه کس را برین هردو نیازاست
همیشه تا برآید ماه و خورشید — مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهرباني — بچه ماند بسرو بوستاني
نه شاخش خشك گردد روز سرما — نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است — تو پنداري که هر روزش بهار است

ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاری که باز آید ز مهرت نو بهاری
ورا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواری ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئی قارون بی بخشایش زفت
همی گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاری دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواری که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاری و سستی نبرّد جانش امید تندرستی
چنان مرد غریبم درجهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همی گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه برّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم درجفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تندوچندین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون بر می زدی آه   ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
زخواری همچو خاک راه بودی   بکام دشمن و بدخواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب   چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هزان روزی کزین هردو بمانم   بحالم خون ببارد دیدگانم
هزان روزی که تو کمتر گریستی   جهانرا دجلهٔ دیگر گریستی
کنون افزون تر از جمشید گشتی   مگر همسایهٔ خورشید گشتی
مگر آن روزها کردی فراموش   که بودی تو چنان بی صبر و بیهوش
ویا آگاه گشتی از نهانم   که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد   کجا بر من کشیدی دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو نوشی   چو با هرکس به شیرینی چو نوشی
همه کس را همی خوبی نمائی   مرا باری همه زشتی فزائی
تو با صد گنج پیروزی و نازی   بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش   نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی   بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نوبهارست   همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند   جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت   که ناگه بشکند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز   همه تیرت بیک عاشق میانداز
مکن بر من تو چندین جور و خواری   کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پری چهر   فگنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان   کبابی را که ببرشتی مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم   مبر آنم که من پیشت نبردم

مکن چندین ستم جانا برین دل — که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی — نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی — چو باشد دوستی با عجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی — که نیزش درد بیزاري نمائی
بکشّی بر فلک بردی تن خویش — زعجب آتش زدی درخرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائي — مرا چندین جفا تاکی نمائي
اگر هستي تو چون خورشید والا — شبانگاهم فرود آئي ز بالا
دلی همچو دلت خواهم زیزدان — سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چندین دل رسته باشد — جهان ازدست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنین است — بگاه بیوفائي آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم — وگر تو سرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاري — من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد — جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد — بلا بخرید و خود را در بلا کرد
نسانه کرد اورا لاجرم زه — نکو کردي بترکس بر کسان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد — بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر — که از ساري بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من زگوراب — همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری — که صد فرسنگ بگذشتی زساری
جفا سفته کني از راه چندین — چه بی رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون — رخم کردی ز خون دیده جیحون

عجب آنکه‌از تو چندین رنج بینم نه فرسایم همانا آهنینم
مرا گویند مگری کز گرستن چو موئی شد بباریکي ترا تن
کسی باشد چندین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
همودا تو مگر آگه نداري که در باران بود امیدواري
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بروی گلفشان چو باز آید کنم بروی دل افشان
بهجرش بر فشانم درّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان برافشانم‌دو صد جان‌پیش‌جانان

نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئي تا چه فرمائی‌شگفتی
ببردي آب من بارهٔ براندی مرا در شهر بیگانه بماندي
نکردي هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بي طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهاري
نبخشائي نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسي
نگوئي حال آن بیچاره چونست که بي من‌درمیان موج خونست
چنین باید وفا و مهر باني که من بي تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بي تو بزاري برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران که‌عاشق‌هست باجان‌همچو‌بیجان
بگیتي عاشقي بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوي آگه ز حالم

ترا دل چون دهد یارا نگوئی — که چون دشمن جفای دوست جوئي
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی — که رفتی نیز یاري نو گرفتي
مرا این آگهی بشنود بایست — گرم مرگ آمدي از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چندین کار — توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چندین غمخوار گشته — توئی از من چندین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی — چو برگ دی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم — ترا با بخت فرّخ ساز دادم
نه تو آني که جز یادم نخوردي — همي از خاک پایم سرمه کردي
همانم من که خورشید تو بودم — بگیتي کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت — کجا بی من نبودي این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آني — ز تو کین است و از من مهرباني
چرا با من بدل انباز گشتي — چه بد کردم که از من باز گشتي
مگر آسان بریدی راه تیمار — کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودي — ز موج غم بسی رنج آزمودي
دلت با یار دیگر زان به پیوست — کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی — نیاید مر مرا زین بس شگفتی
بساکس کو خورد سرکه بخوان بر — نهاده پیش او حلوای شکر
وصال من ترا خوش بود چون می — فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموري و از من سر نتابی — هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشتهٔ از من برین سان — ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین — تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کردهٔ نو را نگهدار — کهن را نیز بیهوده میازار

بود مهر دل مردم چو گوهر　ازو پرمایه تر باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو　چنان چون رنگ تو در گوهر تو
بگرداند گهر چون نو بود رنگ　چه آن گوهر که بی رنگست وچه سنگ
هزار اختر نباشد چون یکی خور　نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین　نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین　تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار　نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن　نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید　تو بامن باشی و من باتو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائی　بسی گردی و هم بازی من آئی
بدان منگر که ازمن دور گشتی　چنین تابندهٔ و پر نور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز وباز آی　مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی　که دانش باروان و وشی با می
فراقت قفل سخت آمد روانرا　بجز دیدار تو نگشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر　وفا و مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدی درمهر باز آی　نهال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فرو کار　که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم در ذکر جدائی وگریستن

الا ای ابر گرینده بنوروز　بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگرچون اشك من بارند باران　جهان گردد بیك باران ویران
همی بارم چنین و شرمسارم　همی خواهم که صد چندین ببارم

بدین غم در خوارم چندین وزین پیش — ولیکن مفلسی آرد مرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم — چو زین هردو بماند چون بگریم
هران روزی که زین هردو بمانم — بجای خون ببارد دیدگانم
مرا چشم از پی دیدنت باید — وگر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا — بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم — که در روزی چندین هستند یارم
نه چون صبراند عاصی گشته برمن — و یا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هرکسی یار — مگر باران ز من گشتند بیزار
اگر صبر امت با من نیست هم پشت — و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام — کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی — مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی در آتش و دود — از یرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو برتو وبال است — مرا از صبر ورزیدن محال است
نخواهم روی صبرم را که بینم — بهل تا هم به بی صبری نشینم
بهر دردی که باشد صبر نیکوست — بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من رفته‌ٔ یار دلارام — مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائی — زمن باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل وجان — تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد — دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهربانی — چنین باید که باشد دوستکانی
اگر درد من از جور تو زاید — همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری — که بود اندر کنارم چون تو یاری

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برّد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روی تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرد من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم نه چونتو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري چو خان ره گذر مرد گذاري
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي بناله زیر نالان را حمالي
به تخت کامراني بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید همه کس را بخورشید است امید
گهی نزدیک باشد باتو گه دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چندانم که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دوصد کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگه مرا بر دل گزد مار

عجب دارم که برمن چون پسندي چندین زاري و چندین مستمندي
بچندین کز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش داد ار
بترسم از قضای آسماني نیارم کرد بر تو دل گراني
ز بس خواري که هجر آرد بروبم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگاني

نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریك
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتي چشم انگه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتي کارواني ز هر کاري گزیدم دیدبانی
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باژ خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کارواني که از حالت نپرسم زو نشاني
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتي جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روي لشکری را که یزدان آفریدش دلبري را
خبر دارید کان دلبند چونست کم ست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

ز نیک و بد چه خواهد کرد با من   بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خوشنود باشد یا دلازار   جفا جویست بر من یا وفا دار
ز من یاد آورد گوید که چون باد   کسی کو سال و مه دارد مرا یاد
نه کس پرسد که چونی چیست حالم   بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز   من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست   همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است   همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد   بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه   شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهی آرد   چه آنکم مژدگان شاهی آرد
من آنکس را چو چشم خویش دارم   که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا   من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروی وی گسارم   ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادی کزان کشور برآید   مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی   که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوی سنبل   چو از رخسار او بوی می و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش   نمایم باد را حال دل خویش
الا ای خوش نسیم نوبهاری   تو بوی زلف آن بت روی داری
ز بوی زلف اویم شاد کردی   ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای   که بوی زلف او دیدی دگر جای
بگو چون دیدی آن سرو سهی را   که دارد در بلا جان رهی را
خبر داری که چونم در جدائی   بریده از خور و خواب آشنائی

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو ای رفته مهر من زیادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهرباني که من بي تو بمیرم تو ندانی
جوانمردي همي ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم درجهان دل چون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بتر زین که پاداشی بود مهر مراکین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیری ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مرترا دل برچه مانست مرا باري بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم براه هست توگوئي خانه‌ام زندان وچاهست
اگر مرغي به پرّد ای دلارای دل مسکین من بر پرّد از جاي
دل من زان رخ طاوٴس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در صفت نامه نوشتن دربی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
زبی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان توکه این نامه بخوانی یکایک حالهاي من بداني
مداد و خون دل درهم سرشتم پس انگه این جفا نامه نوشتم

جفا نامه نهادم نام نامه   که بروی خون همي بارد زخامه
زبس کز دیده خون دل گرستم   هر آن حرفي که بنوشتم بشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائي   که من دیدم ز تو روز جدائي
ز هفت اندام من آتش برافروخت   قلم ها را در انگشتم همی سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم   ز دیده بر قلم باران فشاندم
ببین این حرفهای پژمریده   همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را   نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست   همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده بر من چو میمش   امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قدّ دوتا است   ترا همچون الفها قامت راست
من و تو هردو خوابم مست و خرم   بسان لام الف پیچیده درهم
همی گردم که از پیشم گذر نیست   مرا زین کوي بن خسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگار است   خداوندي که بر ما کامگار است
در مهر تو بر من او کشاد است   وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم اورا   و با نامه شفیع آوردم اورا
اگر دانی شفیع و داورم را   ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش   نخواهش گر فزون از نامهٔ خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین   نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو از من پیش ازین زنهار جستی   چو باغم را همی گلنار جستي
اگر من سر در آوردم بکامت   پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی   بدل یاد آر مهر سالیاني
چو این نامه بخواني زان بیندیش   که نازم گرگ بود وجان تو میش

کنون ازچنگ گرگ من بجستي چو گرگ اندر کمین من نشستی
چو این نامه بخواني زان بیاد آر که بختت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدارگشتی منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان بر تو نیازی که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان بر تو گرامی که کردم با تو چندان شاد کامی
کنون نامه همی باید نوشتن برین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاري هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید ز مهر نا کسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سرزنش بس که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفا دار که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی که خود در وی نبود ازمردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بهی از روز گاران هنوز این نیستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا باتو گویم یاوه گفتار شوم لا به کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بردر آن که نه حاجب بود ویرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائي وزو جویم نه از تو آشنائي
دری کو بست بر من او کشاید کشاینده جزاو هم کس نشاید
ببّرم دل ز هر چیزي وزو نه که او از هرچه در گیتي مرا به

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پرآتش و جانی پراز دود تنی چون موی، رخساری زر اندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی بیاغارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
زبس کز دل کشم آه جهان سوز ز خاور بر نیارد آمدن روز
زبس گزجان برآرم دود اندوه ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی همیشه چارهٔ بی‌چارگانی
نیارم گفت راز خویش باکس مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید روانم از تو جوید هرچه جوید
نوده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین پس آنگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برو نه که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش اورا زی من آور و یا زنده مرا نزدیک او بر

کشاده کن بما بر راه دیدار | کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه | نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای | بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس | مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده | که من بی جان و آن بت باد و جان به
نگارا چند نالم چند گویم | بزاري چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار | وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان | چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت | ازینجا در تو داني با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم | بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه | بگاه مردمی سنگ از دلت به
مرا چون سنگ بودي این دل مست | دلت فولاد گشت و سنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد | که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته | که دارد می گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیّار نرگس | که دارد مر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته | که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر | که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته | که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان گلبرگ خندان | که دارد مر مرا همواره گریان
درود از من بدان فرخنده لاله | که دارد چشم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر | درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان دیبای رنگین | درود از من بدان مهتاب سنگین

درود از من بدان پیروزگر شاه   درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران   درود از من بدان رشک بهاران
درود از من بدان ماه سمن بوی   درود از من بدان سرو سخن‌گوی
درود از من بدان یار جوانم   درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است   مرا بی او دو دیده چون دو رود است
درود از من فزون از هر شماری   که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان   فزون از قطرهٔ دریا وُ باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا   فزون از جانور بر خشك و دریا
فزون از روزگار دون دوران   فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه‌گونه تخم عالم   فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موی حیوان   فزون از حرف دفتر های گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما   فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرّخ آشنائی   مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی   مرا از تو وفا وُ مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین   دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را
برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت   بجا آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه   ز نوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را و مهر ز مشکین   سه جا کردش ز بوی زلف مشکین
بیك فرهنگ بوی نامهٔ ویس   همی شد همچو بوی جامهٔ ویس

پس آنگه خواند آذین را برخویش بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین مرا در خور ترا جان وجهان بین
و فرزندي مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند است وفرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم گهي روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دوست ودشمن برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده زمن بیش از ستاره بگو اي ناکس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم که درد مرگ را صدره چشیدم
فرامش کردی آن سوگند و زنهار که خوردی بامن وکردی توصدبار
چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن زنهار و چه ابر بهاري
تو آن کردي برین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی پیشت آیاد بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی بامن این بد بجان من که کردی باتن خود
نشانه شد روانش سر زنش را چو بگزید ازکنشها این کنش را
کجا این بد بهنیکت بر شمارند پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتي چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها برجان گزیدي چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداري چو شاهنشاه موبد شهر یاری
بخوشی چون خراسان جایگاهي چو مروشاه جان محکم پناهي
فرامش کردی آن نیکي که دیدی زمن وز شه بهر کامی رسیدی

زشاهی بود موبد را یکی نام   ترا بود از همه گیتی همه کام
چوبر گنجش همه فرمان مرا بود   بگنج اندر همه چیزی ترا بود
نو برخوردی ز گنج شاهوارش   چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی   کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ   ز چین آورده نیکو تر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان   چو مریخ از میان مهر تابان
زبت رویان ستاره پیش کارت   چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال وچندین کاروچندین جاي   دل آویز ودل افروز و دل آراي
بله کردی بدل بر ما چه بودت   بجاي این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه فشاندي   نبردی هیچ و بی مایه بماندي
قضا برداشت از پیش توصد گنج   کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی   که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری زهر چیزي یکی چیز   چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی   بدل دارد زمانه آهن وروي
بجاي ناز و مهرت رنج و کینه   بجای دُرّ خوشاب آبگینه
بجای آب رویت آب جویست   بجاي مشك ناب ت خاک کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندي   چندین بد خویشتن را چون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید   بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته   گلش نیکو تر از ماه دو هفته
کسی به یا گلستانی پر از گل   همه پیرامنش خیري و سنبل
چو آذین سر بسر پیغام بشنید   همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر   برفتار و به پویه باد صرصر

بکوه اندر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدي همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای او چه کهسار وچه هامون بچشم او چه دریا وچه هامون
به پشتش بر سوار آسوده در راه چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرّنده بر آتش بر گذشتی
براه اندرنه خوردش بود ونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائي چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان برچشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد نتا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرّد ترسم از بس غم که دراوست بدرد نار چون پر گرددش پوست
به بندد ابر گه گه بر گشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

بیا مختمت عشق از من دبیری　　بربین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه ست　　حروف غم بخطهای نمونه دبیرست
چه زریست اینکه رنکش چون زریر　　چه بخت امت این که عشق اورا
مرا عشق آتشي در دل برافروخت　　دلم با هرچه دروی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید　　زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش　　چندین شد لاجرم از کردهٔ خویش
ندا روزا که بود این مهربانی　　ببرد از من دل و جان و جواني
گر این را خود من آوردم بگیهان　　سزاي من بس ستاین داغ هجران
چندین داغی که زو تا جاودانی　　بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا　　مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی　　چو رفتي نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران　　چو کنجشکي که تر گردد زباران
ه پیچم چون بیاد آرم جفایت　　ازان شمشاد قد زلف دوتایت
لی دارم بدستت زینهاری　　ندید از تو مگر زنهار خواری
ات چون خواهد آزارش فزودن　　قرارش بردن و رنجش نمودن
ه او بر تو چو مادر مهربانست　　نه او مهر ترا چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید　　ز چشم بد همی بر تو بترسید
ه دیدار تو بودش کام و امید　　نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالاي تو بودش سرو و شمشاد　　نه زان شمشاد جان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی　　طبرزد با لبانت گه چشیدي
چرا با جان من چندین ستیزی　　چرا بیهوده خون من بریزي
نه من آنم که بودم دلفروزت　　رخم ماه شب و خورشید روزت

نه رویت بود همواره ندیمم   نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین   نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ کشادم   نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست درگیتی مرا کس   نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدی ز پیش از مهربانی   کنون گر بینیم گوئی نه آنی
نه آنم من که تو دیدی نه آنم   که آنگه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان   که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب   نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل   ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی همچو لاله است   بدو در اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر   تن امید من ماندست بی سر
مرا دل دشمنست ای وای بر من   چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم   که خود بی چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من   چنین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش   بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی   که هم در این جهان دوزخ ببینی
قضا مارا چنین کردست روزی   که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم   پس آنگه کشتی اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب   که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم   بباد سرو خود کشتی برانم
چو باد از من بود دریا هم از من   نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه   برو بپیچیده خون آلوده جامه

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئي کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم نازکشّی
کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
همانا خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواري همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس

چو رامین چندگه باگل بپیوست شد از پیوند او هم سیر و هم مست
بهار خرّمي شد پژمریده چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا بفرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بیالود

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چو می بد مهر گل رامینه میخوار بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل وبسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا درنوش ویرا هوش باشد
دل رامینه ازگل سیر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود از بهاران
میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد بنفشه داشت یکدسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند ازدوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش برجهان بین
ز چشمش تیره خون چندان ببارید که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشك از چشم آنکس بیش بارد که انده چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بردل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرماش افزون

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر　ز یاران دور شد رامین بد مهر
برون آمد ز باره دل شکسته　قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
زمانی بر زمانه کرد نفرین　که جانش را همیشه داشت غمگین
گهی در شهر و جای خویش رنجور　گهی از خانمان و دوستان دور
گهی با دوست کردن بردباری　گهی بی دوست بودن زارداری
همی گفت ای دل رنجور تاکی　ترا بینم بسان مست بی می
بچشمت چه خزان و چه گلستان　به پیشت چه بهار و چه زمستان
همیشه تو بمست مست مانی　که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی　ز نادانی پسندی هر چه بینی
جفا را چون وفا شایسته خوانی　هوا را چون خرد بایسته دانی
ز مستی بر یکی پیمان نمائی　ز نادانی بهر تنگی برآئی
همیشه جای آسیب زمانی　کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست　در امیدواری را فرو بست
بگواب آمدی پیمان شکستی　مرا گفتی برستم می نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم　که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوری　کنم با درد نا دیدن صبوری
مرا گفتی که رو یار دگر گیر　دل از مهر و وفای دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردی　مرا بر کام بد خواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم　بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی　مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتی مرا کز دوست برگرد　چو برگشتم برآوردی ز من گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا　کنونت نا شکیبی کرد پیدا

پشیمانم چرا فرمانت بردم   مهار خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم   ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی   چو بیدم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی در مانده همچون مرغ نادان   کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو خوردی   مرا بر کام بد خواهان تو کردی
چرا کار کسي بیهوش کردم   چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چندین باشم گرفتار   که خود نادان چندین باشم سزاوار
سزد گرخوار و انده خوار گشتم   که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم   که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم   امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم   دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی‌آب رچه بي‌شرم   کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وي مهر کشتم   به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز   ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم   گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت با من هیچ پیوند   به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لختی از انبوه   نشسته بر زخانش گرد اندوه
همی شد در پیش پنهان رفیدا   نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل   چنین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید   زبان بکشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران   چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت   چرا دیو آورد انده بیادت

چرا بیهوده گفتاری سگالی   ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی ای تاج سواران   برادرت آفتاب شهریاران
اگرچه در زمانه پهلوانی   بنام نیک بیش از مهترانی
جوانی داری و اورنگ شاهی   ازین بهتر که تو داری چه خواهی
مکن بر بخت چندین ناپسندی   که آرد ناپسندی مستمندی
چو از بالین خزّت سر گراید   ترا جز خاک بالینی نشاید
جوابش داد رامین دلازار   که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی   چو من نایم چرا بیهوده خوانی
نباشد خوشی چون آشنائی   نه درد تلخ چون درد جدائی
بنالد جامه چون از هم بدرّی   بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان   چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهر و جای خویشست   درو هرکس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی   نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی   بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید   همه دارو ز بهر ریش باید
اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست   گرامی‌تر ز صدشاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه نام   ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی   چو از شهر اندر آئی یا ز راهی
همی باشند با تو خویش و پیوند   پس انگه پیشت آید جفت و فرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم   همه چون سلسله پیوسته درهم
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند   نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزی چون تو خودکام   میان خویش و پیوند و دلارام

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه ازعشقم بلا بود مرا از دوست گونا گون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود ولاله کش بود
ان
چه خوش بود آن جفای دوست خند فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودي در جهان کار بجز یارم نبودي بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسي کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیازاندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردي مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
صدبار
چه خوش بود آنکه هر روزی دو ازو فریاد خواندم پیش دادار
من انگه گشتم از کرده پیشمان دوصد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود ار بماندی بریکی سان گهي فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودي چنان کز نرگسم آزار بودي
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیري مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاري ربودم گوي ناز از هر سواري
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

گهی شادی گهی نخچیر کردن / گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم آنگه درستی بود و نازان / که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم / گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست / کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا / یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود / همان گوهر که در تن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی / دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر / نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان مارست هنگام گزیدن / همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر / وگرچه ما دهیمش آب شکر
اگر صد ره بپالائی مس و روی / بپالودن نگردد زرّ خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی / وفا خود ویس بانو را نمودی
چو رامین ویس و موبد را نشایست / ترا خود جفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی / بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست / ز بد سازی و بدخوئی چو شیراست
چه مهر و راستی جستن ز رامین / چه اندر شوره جستن تازه نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستی / چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود / ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر / چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را / بخون دیدگان شسته رخان را

ببزم شاه خواري در چنان بود　　که گفتي همچو شخصی بی روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته　　برخ بازار مه‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه　　ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته　　بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش　　چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر　　که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجای مانده دل نه برجای　　بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی　　که هست این حال ازمردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت　　نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان　　بهم خرّم نشسته مهر بانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم　　بدل نا خوشتر ست ازجای ماتم
چنان آید نگارم را گمانی　　که من هستم کنون در شادمانی
ندارد آگهی از روزگارم　　که من چون مستمند و دل فکارم
همانا گوید اکنون آن نگارین　　که از مهرم بیاسودست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی　　بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من　　که رام بیوفا رفت از بر من
بشادي با دگر دلدار بنشست　　هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر اوی　　همی پیچم چو مشکین چنبر اوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من　　چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی　　چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر　　نه چون من درجهان باشد ستمبر
ز بس خواري کشیدن چون زمینم　　ز بس رنج آزمودن آهنینم

بفرمودم ز تاب رنج بسیار   بجز ماتم که تا مردن کشم بار
شود گوهر ز کان خویش جویم   همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان   که چون اورا بدیدی گشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست   کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادي وغم هردو ازانست   که در دل خوشتر از جان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم   چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم   بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدا را   کنم رازش بگیتي آشکا را
مرا بگذشت آب و رفت از سر   برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم   مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم   نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم   اگر میرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باري بر سر راه   همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریباني که خاکم را به بینند   زماني بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند   به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران   روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند   ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من   که من کشته شوم با دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست   مرازان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر   بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لشکر که من برکندم از جای   بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم   کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن ... بکرد اکنون فراق دوست بامن
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم ... بدست مهر جانان خسته گشتم
نبودي مرگ را هرگز بمن راه ... اگر نه فرقتش بودي کمین‌گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر ... که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید ... که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم به بیم است ... که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه ... ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواري نماید ... ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیزاست ... ز سرما دام و دد را زو گریزاست
کنون پر برف باشد کشور مرو ... هوا کافور بارد بر سر سرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما ... ندانم چون شوم در راه تنها
همم سرما از ایدر رفت باید ... وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست ... که آن مه‌روی بر من دل‌گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید ... نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار ... نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بردر ... شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردي و نام بلندم ... دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم ... دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاري برون آمد ز گیهان ... که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر ... نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است ... نبردم با دل پر درد و تابست
هنر با دل ندانم چون نمایم ... هر بسته بمردی چون گشایم

همی گویم دلا تا کی ستیزی — سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز تو شادی و نازاست — مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب — نه روزم خرمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان — نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم — نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم — نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرّم نشینم — نه از خوبان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز — بگوشم سرزنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان — بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی — فتاده نام من در هر دهانی
همی بینی بهر دشتی و رودی — همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خوانندہ جوانان — همش در دشت دانندہ شبانان
زنان در خانه و مردم ببازار — سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی — هنوز اندر دلم نامد نمیدی
نه در راز من همان بت روی حوراست — که صبر و خواب و هوشم هر سه دوراست
نه من زردی همی مانم بدینار — ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن — نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره دوانم — ز سستی بگسلد موی میانم
مگر مومین شد آن سنگینه پشتم — مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تک بغزودی از گور — بر آخور بسته بینم سست و بی زور
نه یوزانرا سوی غرمان دوانم — نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی وران زور آزمایم — نه با میخوارگان رامش فزایم

همالانم همه از بخت نازند گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرايند و ايوان گروهی باغ پيرايند و بستان
گروهي با بتان خرّم بباغند گروهی شادمان در دشت و راغند
گروهی را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست دلم گوئي که چون بختم بخفتست
چو پيکم روز و شب در راه مانده چو آبم سال و مه در چاه مانده
نيارم تن به بستر سر ببالين مرا هست اين و آن هرد و نمدزين
گهي با ديو گردم در بيابان گهي با شير خسپم در نيستان
درين گيتي نديدم شادکامی دران گيتی نيابم نيکنامي
مرا ببريد تيغ مهرباني ز کام اين جهان و آن جهاني
همي تا ديگران نيکی سگالند بتوبه جان به خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم نه پنداري که من فرزند عشقم
دلا تا کي ز عشق آتش فروزي مرا در بوتهٔ تيمار سوزي
دلا بی‌دانشي از حد ببردی مرا کشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
مبادا چون تو کس دل را نگهبان که بس مستي و بس بيهوش و نادان
چو رامين کرد با دل يکزمان جنگ هم از دل هزيمت شد دران جنگ
دلش هرگه کزو تندی بديدی چو مرغي سر بريده مي طپيدي
چنان دل تنگ شد رامين ازان بزم کزو بگريخت همچون بددل از رزم
فرود آمد ز تخت کوهسارش بياورند رخش راهوارش
به پشت رخش کُه پيکر در آمد تو گفتي رخش او را پر بر آمد

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

زدروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
خوشابادا که از مشرق برآید توگوئي از گلستان اندر آید
زخزرو خیر و سمندرر و ز قیصور نیارد بوي مشك و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوي دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوي مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین چنان چون بوی ویس آمد برامین
همي گفت این نه بوي گلستانست همانا بوی ویس دلستانست
چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهي داد
درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت همانگه رخش گلگون را برو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلي بد بچاره
شگفته روي و خندان رفت آذین زمین بوسه کنان در پیش رامین
دمان زو بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین چه درخور بود رامین پیش آذین
شده هریک بروي یکدگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
پس انگه هر دو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزی نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران
وزان پس داد آذین نامهٔ ویس همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید تو گفتي گور دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه ز دست او بیفتاد
همي تا نامهٔ دلبر همي خواند ز دیده سیل بیجاده همي راند
گهی بر رخ نهادي جامهٔ ویس گهي بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل درآمد آتش سوزنده در دل
گهي از دیده راندي گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهي چون دیو زد بیهوش گشتي بسی خواندی و بس خاموش گشتي
گهي بیهش برو اندر فتادی ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختي هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
همي گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه که سروستان او کاخست و خانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان که گردونش شبستانست و ایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخي بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی مه سوسن برو مهر سمن بوی
بت پیلستگین و گوز سیمین نگار قندهار و نقشهٔ چین
درخت پر گل و باغ بهاري بهار خوبي و ماه حصاري

ستون نقرهٔ و پیرایه‌ور تاج   سهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش   بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان   ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب   پرند شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگانی   ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن   نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من   کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست   گنه بر تو نهادن هم روا نیست
منذبه (؟) دیوهجرانرا توخواندی   بدآن گاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیری   مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود   گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو دانی که من در مهربانی   بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم   که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی   خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سربپرسان کم تو داری   ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم   دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو   چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان توکه تا از تو جدایم   تو گوئی در دهان اژدهایم
ئی دارم ز هجران تو پردرد   گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
گر پیش تو بگذارم گواهان   بیارم با گواهان آشنایان
و چشم سیل بارم آشنایش   دو مرد آشنا با دو گوایش
زر اندوده بینی دو گوایم   بخون آلوده بینی آشنایم

چو بنمایم ترا دیدار ایشان   بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی   مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدي جفا را   وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودي   گناه رفته را پوزش فزودي
ز سر گیرم وفا و مهربانی   کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را   ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت   بدو دیده بخرّم خاک پایت
نگاهم مهر تو گر تو نگاهی   ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روي تو جدائی   چرا برّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم   ز مشک تبّتي خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان   مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج   نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهانرا یاد داریم   ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل   که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر   که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادمانی   مرا بی تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهر بار است   ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من   کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رود است   ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پاسخ تو بر سر راه   سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم   اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه   که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

چو انجامیده شد گفتار رامین   چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی   چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان   بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پرّان زی نشانه   میان هردو شان روزي میانه

رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سر تا سر زیانست   همه رنج تن و اندوه جانست
در شادي بینی اورا دردو هنگام   یکي شاديّ مکتوب است وپیغام
دگر شادي بود دیدار دلبر   دو شادی بسته با تیمار بی مر
نبینی همچو عاشق هیچ رنجور   بخاصه کز برجانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان   براه نامهٔ و پیغام جانان
صنبر ویس بیدل بود چوندین   نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه برامید باران   و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان   چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرّم شد از دیدار آذین   که گفتي یافت ملك مصر یاچین
بیکایک یاد کرد ادین که چون بود   نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود   و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کرد ای عجب ویس ممنبوی   که رامین کرده بد بانامهٔ اوی
چو زو بستد هزاران بوسه دادش   گهی برچشم و گه بردل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین   بمشکین زلفگانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد   گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین   ندیم و غمگسارش بود آذین

پس انگه روی مه پیکر بیاراست　　سر مشکین کله بر گل بپیراست
نهاد از زرّ و گوهر تاج برسر　　چو خورشیدی که از مه دارد افسر
چو او دیبای گونا گون بپوشید　　فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتي نگار اندر نگار است　　تنش گفتي بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار　　لبانش داروی صد شهر بیمار
بروی آشوب دلهای جوانان　　بزلف آسیب جان مهربانان
بهشتی بود گل بوی و شی رنگ　　ز کام و شادي و تدبیر و فرهنگ
به نسرین برشگفته زلف پرچین　　شکستستند گفتی رنگ برچین
نگاری بود کرده سخت زیبا　　ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم　　دهان تنگ همچون شکرین میم
شگفته بر کنار جیم نسرین　　نهفته درمیان میم پروین
چنین ماهی اسیر مهر گشته　　تن سیمینش زرّین چهر گشته
نگاری بود گفتي نغز و دلکش　　نهاده دست مهر اورا بر آتش
شتابش را تب اندر دل فتاده　　نشاطش را خر اندر گل فتاده
بریده کارد هجران استخوانش　　فتاده لشکر غم بر روانش
ببام قصر موبد بر بمانده　　بهر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه نشانده　　براه دلبرش دیده بمانده
بسان ماهی بر تا به بی رام　　بمانده چشم بر راه دلارام
شب آمد ماهتاب او نیامد　　بشد آرام و خواب او نیامد
تو گفتي بستر دیباش هموار　　بزیرش همچو گلبن بود پرخار
سحر گه ساعتی جانش بیاسود　　دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجست از خواب همچون دیو زده مرد　　یکی آه از دل نالان بر آورد

گرفتش دایهٔ و گفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
سمنبر ویس لرزان گشت چون بید چو درآب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صدباره برلب
توگوئی زیر من منسوج بستر بمار و کزدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا امید چو ماهست
سیاهی از شبم انگه زداید که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پرمشك وعنبر کرده مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم روانرا چون نگهدارند ازهم
مرا بنمای رویت تا ببینم که من از داغ روی تو چنینم
بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر که بس خوش باشد اندر هم می و شیر
برم از زلفکانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی‌چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران   خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان   خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسي کو بود در مرو دلارای   چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش   چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار   گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته   هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد یار چون یار نخستین   نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو   بچشمش هر گیاهی بود چون سرو
زمینش چون بهشت و خلق چون حور   گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین   که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان   در مینو برو بگشاد یکسان
چو نزدیک دز مرو آمد از راه   ببام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده   بشادی راه را با رخش دیده
یکا یک دایه را زو آگهي داد   دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو   بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان   هزبر شاهي آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان   که آمد نوبهار نیك خواهان
درخت شادکامي بارور شد   همان بخت ستمگر دادگر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر   پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام   شگفته شد بهار از کشور کام

امید فرّخي آمد ز وصلت نوید خرّمي آمد ز دولت
نه بیني شب شده چون روز روشن جهان خرّم شده مانند گلشن
نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عنبر بوی گشته
نه بینی شاخ شادی بشگفیده نه بیني برگ انده پژمریده
الا بردار ماها سر ز بالین جهان بین بر کشاي واین جهان بین
شبی تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه همي خندد زمین از کوه تا کوه
جهان خرّم شده از روي رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه
بیا تا روی آن دلبند بیني تو گوئي ماه را فرزند بینی
بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خویش بکشای امید جانفزای خویش بفزای
سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادي نهفتست
گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
مبک دایه نسوني خواند بر شاه تو گفتي شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتي آگاهی نبودش

نشستن ویس بروزن وسخن گفتن بارخش رامین

پس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روي رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت به ننمود آن تباهي کاندرو داشت
سخن با رخش رامین گفت یکسر بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند چرا ببریدي از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر
چرا زان آخور من بر گرفتی برفتي و آخوري دیگر گرفتي
ترا نیکی نسازد چون بدیدم دریغا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدي توخودداني که‌چه‌سختي‌کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش ز جان پرنهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب داستانان
ستاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکو ان سالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابي چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر توئي ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته کهتر توئی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتي داستانم
توئی ویسه که ماه نیکواني بچشم و زلف شاه جادوانی

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا برمن نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگند ها کردي فراموش چو دریا هر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی درخرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود برنج باغباني در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و سوسن
زگل بود اندرو صد جای توده دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شکفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
را پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری بگرد رود زرّین مرغزاری
برامش بود کبك کوهسارش چنان کز رشك شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی درو در ابر و باد بیوفائي
زبد بختي در آمد سال و ماهي که ویران شد درو هرجایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری که درويِ خشک شد هررود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بد اندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فکندند

رمیدند آن همه مرغانش اکنون   چه کبک از کوه وچه بلبل زهامون
دریغا آن همه سرو وگل و بید   دریغ آن روزگار رنج و امید
نه از زر بود مهر ما زگل بود   نه چون بشکست بی برگشت وبی سود
دل از دل دور گشت و یار از یار   غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز   که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بد گوی ما از رنج ما رست   برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز   نه بد گوی و نه بدخواه ونه بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار   نه من درد دل و نه موبد آزار
بجز من در میان کس راگنه نیست   که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بنالم زین سیه بخت نگونم   که من از او همه جائي زبونم
مرا گوید جنان شو نورش آرای   که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستي بختم سیاهي   مرا نفریفتي دیو تباهي
کسي کو دیو را باشد بفرمان   بدل چون من بود کور و پشیمان
بجاي عود خام و مشک سارا   گرفته چوب بید و ریك صحرا
بجاي زرّ ناب و درّ شهوار   پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجاي بادرفتار اسپ تازي   گرفته کم بها اسپ طرازي
نگارانه همه پنداشتنی کن   زماني دوستی وآشتی کن
چو من کردم جفا و زشت کاري   تو کن با من وفا و برد باري
گناه از بن ترا بود اي دلا رام   گرفتاري مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردي یکي روز   هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار   که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه   کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار   گنه‌کارم گنه‌کارم گنه‌کار
گهی گویم چو جویم از تو درمان   پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشائی   توآنی کم عقوبتها نمائی
ولیکن پس کجا باشد کریمي   خداوندي و رادي و رحیمي
اگر بخشایش از من باز گیری   ز من زاري و پوزش کم پذیري
هم آنجا بند درگاه تو گیرم   همي گریم بزاري تا بمیرم
بدیگر جاي رفتن ناتوانم   که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشاي   بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید زگیهان‌دیده پیران   خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکي بار   به جز من نیست در گیتي گنه‌کار
برنده باره هم بر سر در آید   برنده تیغ هم کندی نماید
گر آمد ناگهان از من خطائي   مرا منماي داغ هر جفائي
منم بنده توئی زیبا خداوند   ز بیزاري منه بر پاي من بند
همه جوري توانم بردن از یار   جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوري به از هجرانت دیدن   مرا کرّي به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوري   ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گراني   بچشم من سبک شد زندگاني
همیشه دل گران باشي به بیداد   گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل گه جنگ   نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلت آتش در دل افتاد   که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش‌سوز گرد آید همه کس   تو بر فریاد آتش سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشاني   نباشد آتشم را زو زیاني

جهان پردود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید چوطوفان ازیراامشب این برف است وباران
بآتشگاه می ماند درونم بکوه برف می ماند برونم
بدین گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسردست
چومن درآسمان خودیک نرشدست که ایزد آتش وبرفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین بابرف سازان
کسی کورا وفا با جان سرشتست به برف اندربکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبی پسندند نه زیندسان درمیان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان ببرف اندر مکش باری بدینسان

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همچو زهر آلود خنجر
برو راما امید از مرو بردار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر یار کردی ببر این دود چون آتش ببردی
تو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون ورشته وبند
مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریفت نتوانی دگر بار
برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وی همی باز
تو گرچه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز نا هشیار و نادان
تو نیز . افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنودم

مرازین بس فسوس وزین فسونت وزین بازیچهای گونه گونست
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
ازین گیهان مراشایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرادوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستداراست نه چونتو ده دل وزنهارخوارست
کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاداست وسرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
بس است آن بیم وآن سختی که دیدم مگر صدره امید از جان بریدم
چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بد نامی و نومیدی واری
هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد ازمن کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
بحسرت من بسایم دست بردست که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندانکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
ازین درکامدی نومید برگرد بهبیهوده مکوب این آهن سرد
نه بینی کز همه سو ابر پیوست دمه بفسرد ویکباره برف بنشست
کنون برخویشتن کن مهربانی بروتا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

گل اندامي که زلفش مشك سایست عجبتر آنکه مشکین دلربایست
بمانادش به نیکی با تو پیوند چنان کت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روي بنهفت نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت
نه دایه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
همه چیزي گرفته جاي و آرام ابی آرام مانده خسته دل رام
همي نالید پیش کردگارش گه از بخت سیاه و گه ز یارش
همی گفت اي خداي پاک دانا تو‌ئی بر هرچه میخواهی توانا
همی بینی مرا بیگانه مانده هم از خویش و هم از جانانه مانده
بکه بر میش و بز را جایگاهست به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ایدر نه آرامست و نه جاي برین خسته دلم هم تو ببخشاي
که من نومید از ایدر بر نگردم و گر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر مردن همي باید بناچار همان بهتر که میرم بر در یار
گر این برف و دمه شمشیر بودي جهنده باد و ببر و شیر بودي
ز نزد ویس من ننهادمی گام مگر انگه که جانم یافتی کام
دلا تو آن دلی کز پیل و از شیر نه ترسیدي تو از زوبین و شمشیر
چه میترسي کنون از باد و باران که خود هردو ترا هستند یاران
نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز دود جان پردرد
اگر باز آمدي آن ماه رخشان مرا چه برف بودي چه گلفشان
مرا گشتي بهم زان بوسه فیروز مگر کردی کنار خویش نوروز
همی گفت این سخن رامین بیدل بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب چشم رامین اشك ریزان هوا بر رخش او کانوز بیزان
همه شب ابر گریان بر سر رام همه شب باد پیچان در بر رام

همه شب رخش در باران شده تر   به برف اندر هوارا ز رخش بتّر
تبا و جامهٔ رامین بر تن   ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان در شبستان   بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست   کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام   ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردی رخانش   بسان نیل کردی ناخنانش
ز بخشودن همی بر وی بنالی   ولیکن تو برین ناله وبالی
مبار ای ابر یکساعت بیا سای   مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی   چه باشد گر زمانی کند باشی
نه آن بادی که از وی بوی بردی   جهان از بوی وی خوشبوی کردی
چرا اکنون نه بخشائی بران تن   کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده   تو باشی پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهرهاست رخشان   نهٔ چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردی بران تاج سواران   فرستادی بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست   سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر   بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی شرمم چه با نیرنگ دستان   که آسوده نشستم در گلستان
تنی پرورده اندر خزّ و دیبا   بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار   بود سرما به برگ گل زیان کار
بگفت این و دگر ره شد بروزن   ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگر ره گفت با رخش ره انجام   نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دلفروز   بتو نپسندم این سختی و این روز

چرا همراه بد جستی و بد خواه   تو نشنیدی که همراهست و پس راه
اگر با تو نه این بد راي بودي   ترا بر چشم و جانم جاي بودي
کنون بر باد شد امید و رنجت   بجانت هست ازین بدزه شکنجت
برو ناز و کهیب از دیگران خواه   دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از مرو بر گرد   پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
بسا روزا که از تو بار جستم   چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادي   نه با زنهاریان زنهار دادي
بسا شبها که تو خوش خفته بودي   بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته درمیان خزّ و سنجاب   من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی باز دیدي   بلا را با بلا انباز دیدي
اگر تو نازکی ای شاخ سوسن   هرائینه نهٔ نازک تر از من
وگر بودم ترا یک روز در خور   نگفتم جاودان اندوه من بر
از امید تو من دل چون بریدم   ز نومیدي بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوري نماید   ز نومیدي بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید واري   همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم   دل از امید بیهوده گسستم
ز خورسندي گزیدم پارسائي   که خرسندیست مهر پارسائي
کنون کت نیست روزي از کهن یار   برو یاري که نو کردی نگهدار
کهن دینار یاقوتست نامي   وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدي برجفا سر   بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر روید از گورم گیا زار   گیا زارم بود از تو دلازار
وگر چه نیک دان بودم به تدبیر   ندانستم که گردد مهر دل پیر

مجوی از من دگر ره مهربانی   که ناید باز پیرانرا جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی   بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی   که جز باتو نکردم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار   تو نیز از بخت من بودی خبردار
دلم گرچون کمان در مهر دوتاست   چو تیر است از جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار   نشانه ات را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتار دل گیر   ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ما ها   ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طرار چون مهر   که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار   که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر   نوای نو توان زد بر کهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست   ز پیری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار   که بیماری نخواهد مرد بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی   که نه من خواستم این دردوسستی
نیاز من بروی خود بدیدی   علم از بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم   چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن   دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش   که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه   تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون گر مهتری گشتی توانگر   بحال مردم درویش بنگر

اگر من گشتم اندر تو گنهگار نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر نگردد جز مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هرائینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشستست گهنگاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تا بد قضا را نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن‌کو بی‌خرد باشد چه بخرد نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دي بشد بادی ز دستم تو فردا بین‌که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دي را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهري چرا آرام گیرند که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکو تر باشد آمرزش ز مهتر
بیامرز این گناهی را که کردم که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلّت نبودي کهترانرا عفو کردن نبودي مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاري مگر بخشایش و آمرز گاری
گنه کردم ز بهر آزمایش که‌چون داري در آمرزش نمایش
گناهم را بیامرز و چنان دان که نیکی گم نگردد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمساری بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بي‌رحمی دلی بی آب دیده زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئي ترا هرگز ندیدم وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائي همه چیزي همی‌کن جز جدائي
بجان این زهر نتوانم چشیدن بدوش این بار نتوانم کشیدن

اگر باشد دلم از سنگ خارا   نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه   ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی‌خرد رام   نداري از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانش   بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست   چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین   نگنجد در بري هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت   نماند در دلم بوی وفایت
توخود داني که من با توچه کردم   بامید وفا چه رنج بردم
پس انگه تو بجای من چه کردي   بکشتي انچه کشتي خود بخوردي
برفتی بر سرم یاري گزیدي   نکو کردي تو خود اورا سزیدي
جزین از تو چه کار آمد که کردي   که همچون کرگسان مردارخوردي
زهی داده ستور و بستده خر   ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ریك و شوزنایست   بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاري   نگیري جز گوزن مرغزاري
ندانستم که تو روباه پیري   بصد چاره یکی خرگوش گیري
چرا چون شسته بودي خویش را پاک   فشاندي برتنت خاکستر و خاک
چرا برخاستي از فرش بستان   نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتي جام می و شیر   نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتي   بشهر دشمنان یاري گرفتي
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی   مرازي دوست دشمن خوار کردی

نه بس بود آنکه خود نامه نوشتي   سخن با خون من در هم شکستي
ابا چندان جفا و خشم و آزار   نهادي بار چندين بر سر بار
چو دايه پيش تو آمد براندي   سگ جادوی پردستانش خواندي
توئی طرّاز پردستان نه دايه   توئي جادو توئي بسيار مايه
تو اورا غرچه و نادان گرفتي   فريب جادوان باوی بگفتی
هم اورا هم مرا دستان نهادي   هزاران داغ مان بر جان نهادي
توئی ضحّاک ديده جادوئی گر   که هم نيرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بيوفائي ما نکرديم   تو خوردي زينهار و ما نخورديم
ببودي چندگه خرّم بگوراب   کنون باز آمدي با چشم پرآب
همی گوئی سخنهای نگارين   درونش آهنين بيرونش زرّين
منم آن نو شگفته باغ صد رنگ   که تو بروی بگفتي آن همه ننگ
منم آن گلشن شهوار نيکو   که بر چشم تو بودم يکسر آهو
منم آن چشمه کزوی آب خوردی   چو خوردی چشمه را پرخاک کردی
کنون از تشنگي بردي بسي تاب   شتابان آمدي کز من خوری آب
نبايستی زچشمه آب خوردن   چو خوردی چشمه را پرخاک کردن
ويا اکنون که کردی چشمه را خوار   نبايد آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامين ويس را

دگر باره جوابش داد رامين   بدو گفت ای بهار بربر و چين
جهان چون آسيائی گرد گرد است   که دادارش چنين گردنده کرد است
نماند حال او هرگز بيکسان   گهی آذار باشد گاه نيسان
من و تو هردو فرزند جهانيم   ابر يک حال بودن چون توانيم

تن ما نیز گرد آن جهانست   که گاهی پیروگاهی زوجوانست
گهي بیمار و گاهی تند رستست   چوگاهی زور مندوگاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت   گهی پیروز بخت و گاه بدبخت
تن مردم ضعیف و ناتوا نست   که لختی گوشت و مشتي استخوا نست
نه برتابد بگرما رنج گرما   نه برتابد بسرما رنج سرما
چوگرما باشدش سرما بجوید   چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن ببالد   پس انگه اوهم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیرست   زسستي چون نبید زود سیرست
وگرچند او خوشي از کام یابد   چو یابد کام خود را برنتابد
زسستي کامها بر وی وبالست   ازایرا در پیِ کامش ملال است
دلش چون بر مرادی چیر گردد   همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد   از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد   گهي در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندي   چو آز اید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامي خوشتر از مهر   نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلي خودکام گردد   که دل بی صبر وبی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد   ز خواب وخورد خود بیگانه گردد
بسی سختي برد تا چیر گردد   چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان   نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائي   گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست وعاجز   ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم   ز دست آز رستن کی توانم

همیشه گرد تو پرواز کردم　　کجا بر سر بکام آز کردم
ترا جستم چو بر من چیره بود آز　　همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون تو خشم و ناز کردی　　ز بد مهری در نو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت　　ببرد کبك مهر از پیش بازت
دلی کو با تو راندی کامگاری　　هم از تو چون کشیدی خشم و خواری
دران شهری که بودم شاه و مهتر　　ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم　　که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکی دیگر بجویم　　برو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن　　چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل　　کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار　　کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر　　که عشقت را ببرّد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان　　نشاید کرد سندان جز بسندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب　　بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادگاری　　گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهی گلبوی را در راه دیدم　　گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدّ و بدان روی　　نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی
دل اندر مهر آن بت روی بستم　　همی گفتم ز عشق ویس رستم
همی خواندم فسونی بر فسونی　　همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا　　بخوشی با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی　　که دل هر ساعتی دادی فزودی
چنان کز دو گروه آمد تن من　　که تن در سوز بود و دل بشیون

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام   نه غم را نیز بود اندر دل انجام
زبیرون گر بآتش می‌نشستم   نهانی در فراقش می‌گرستم
ز بیچاره تنم مانده نشانی   نه خوش خوردم نه خوش گفتم زمانی
چو بی تو رستخیز آمد بجانم   بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز باده بود مستم   هم از باده گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم   غم و شادی و درویشی و گنجم
توئی چشم و دل و جان و جهانم   توئی خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم   توئی شیرین و تلخ و گرم و سردم
بکن با من نگارا هرچه خواهی   که تو بر من خداوندی وشاهی
ز دل نالم که دروی آذری تو   بتو نالم که در دل داوری تو
توئی دشمن مرا و هم توئی دوست   نکوبختی که هرچیز از تو نیکوست

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام   همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود   که نقش از سنگ خاراکی شود زود
اگرچه ویس بر رامین همی سوخت   ز رشک رفته در دل کین همی توخت
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب   بیامد رشک و برآتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی   در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن   فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی ز مهر من بگرداب   بسان تشنه جویان درجهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم   ببردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یادگاری   گهی جستی ز هجرم غمگساری

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتی نه‌خوش خوردی و باتیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی مر اورا آن‌همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای
ترا دیوی چنان کین دردل افگند که تخم آشتی از دلت برکند
تو نشنیده ی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودی ز دانت لختکی کوتاه بودی
مرا نیز ار خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روي تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من بر آتش توبس رامی و من بس تند و سرکش
نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز   شب خشم تو مارا کرد بد روز
وشب بینم همی امشب بگیهان   ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد   مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من بامن گرفتار   که رخشم نیست همچون من گنهکار
گر ببخشائي از من بستر و گاه   چرا گیري ازو مشتي جو و گاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن   بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم   چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه   نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد   چو تو گوئي برو نومید بر گرد
همه آزادگان میهمان دار   بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند   ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان مانه خونی اوفتاد است   و یا دیرینه کینی ایستاد است
نبایست این نه جنگ راستین است   چرا باجان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانم ست بازي   چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم   همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت   مگر جانم بر آید پیش رویت
به باشد گربه برف اندر بمیرم   ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام   چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بي تو نباید زندگاني   از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم   بدو در زنده همچون مرده بودم

چو بی تو نز شمار زندگانم   چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی‌تو جهان جستن محالست   که بی تو جان من برمن وبالست
الا ای سهمگین باد زمستان   بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر   ز جور روزگار و خشم دلبر
تنی سنگین و جان سخت روئین   بمانده درمیان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام   گرفتار بلا گشتی بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهکار   شود روزی بدام اندر گرفتار
نبید خورده ناید باز جامت   همیدون مرغ جسته باز دامت
بمرو اندر کنون بی خانهٔ تو   ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه هرگز یابی از من خوشی وکام   نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگوئی   بشوره درگل و سوسن نجوئی
چو از دستت بشد معشوق پیشین   بشادی با گل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته   چرا باشد برینسان دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد   همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد   بچون تو جاودانی تنگ باشد
مبادا در سرایش چونتو مهمان   که نزوی شرم داری نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه   ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزانی نهٔ اکنون بگویم   چگونه باشی ارزانی به روید
ترا هر چند از خانه برانم   همی گوئی من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائی   که آن ده را سگالد کد خدائی

چراز خانه برفتی در زمستان ندانستي که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طنّازي گرفتی
نه مروت خانه بد نه ویسه انباز چرا کردي زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز و شب بودي نگهداز
کنون تا مهتر و سالار گشتي بیکباره ز من بیزار گشتي
علم از بر زدي از بی نیازي همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان توز خواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرائی چو باد و برف باشد بر من آئي
امید از من ببر ای شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندي نه بس آن تیر کم در دل نشاندي
نه بس چندین که آب من ببردي نه بس چندین که ننگم بر شمردي
مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سر بسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتّر برویم که توگوئي دریغ است از تو کویم
چرا بخشائی از من در گذاري که این ایوان موبد نیست باري
سزد گر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتي را جای درجنگ

چرا تو آشتي در دل نداري   مگرچون ما سرشت ازگل نداري
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود   وفا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر بباید رفت ناچار   بمانده بیدل و بی‌صبر و بی یار
ز زلفینت مرا ده یادگاري   ز واشامه مرا ده غمگساري
یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر   که گیرد جان ورنا و دل پیر
مگر جانم شود رسته ببویت   چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگر چون جان من یابد رهائي   ترا هم دل بگیرد در جدائی
شنیدستم که شب آبستن آید   نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن ویس رامین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر   که از حنظل نشاید کرد شکّر
حریر مهرباني ناید از سنگ   نبید ارغواني ناید از منگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن   نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای   نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرّم نگردم   بدیدار تو من بي غم نگردم
مرا در دل بماند از تو یکی درد   که درمانش بافیون نه توان کرد
مرا بر جان نگندی درد و آزار   زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست   ره دیگر سخن بر وی ببستست
تو آگندی بدست خویش گوشم   سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسي بودم ز روی وصل خندان   بسي بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه می آید بخنده   که جانم مهر دل را نیست بنده
دلم رو به بد اکنون شیر گشتست   که از چونتو حریفی سیر گشتست

فرو مرد آن چراغ بیم و امید
که روشن‌تر بد اندر دل ز خورشید

برفت آن دل که بودی دشمن من
همه خوی دگر شد در تن من

همان چشمی که دیدی رنگ رویت
و یا گوشم شنیدی گفت وگویت

ندانستم که عاشق کور باشد
کجا بختش همیشه شور باشد

همی گویم کنون ای بخت پیروز
کجا بودی نگوئی تا بامروز

تنم را روز فرخنده کنون است
دلم را چشم بیننده کنون است

نخواهم نیز در دام اوفتادن
نخواهم هرگز این در را کشادن

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر
دلم را هم تو دادی هم تو می بر

چه باشد گر تو از من سیر گشتی
همان کین مرا در دل بکشتی

مرا در دل نیاید از تو سیری
نیارم بر جفا جستن دلیری

ز تو تندی و از من خوش زبانی
ز تو دشنام وز من من مهربانی

ز آزار تو روی از تو نتابم
که من چون تو یکی دیگر نیابم

گر تو بر کنی یک چشمم از سر
به پیش دستت آرم چشم دیگر

مرا چندین بزشتی نام بردی
چنان دانم که خوبی یاد کردی

مرا نفرین تو چون آفرین است
که گفتارت بگوشم شکرین است

گرچه در سخن آزار جوئی
ز تندی سر بسر دشنام گوئی

خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم
تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم

چو تو خامش شوی گویم چه بودی
که دیگر بار آزاری نمودی

بگفتاری زبان را برکشادی
و گرچه مر مرا دشنام دادی

ان گفتار کم در مان نمائی
دلم را هم برو دردی فزائی

اگرچه بینم از تو درد خواري همي دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردي زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودي
اگرچه مرگ جانم را بخستی تنم باری ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکي کس که پیشش شیر باشد پیلش از پس
دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی ز هر سو راه بسته
گر اینجا ام تو خود بامن چنینی که همچون دشمنان بامن بکینی
وگر بر گردم از پیشت ندانم که جان از برف و باران چون رهانم
میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان برمن چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل از یدر

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
برو راما و دل خوش کن بدوري که ما بر دل زدیم آب صبوری
زبان بگشاد پس ویسه دگربار چنین گفتش برامین دلازار
سخن هرچند کم گوئي ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روي سست رایم که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغ کم بردل نهادي بس است این چشمه کز چشمم کشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد

چه ناکس پرورو چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتر
ترا زین پیش بسیار آزموده تو گفتی کژدم و مار آزموده
اگرچه رام بودي در نمایش نمودي گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه شد از من زندگانی میان هردو ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز برباد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیزکارم
نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شدستم بر تن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
زبس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
دلي خود چند باشد تاش چندین رسد آسیب و رنج از مهر وازکین
اگر کوهي بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذرّه از من
گرخود راي دارم مهر جوئی دین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زود سیری ولیکن نیست دل را این دلیري
دلم رسته ز بیم و خسته از رام اگر ره کي نهد دز دام تو گام

پاسخ دادن رامین ویش را

دگر باره جوابش داد رامین سراز چنبر مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری ه بیل صبر ترسم گل نداري

زبانت با دلت راهی ندارد   دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائي هنر نیست   پس اوراز این که میگوئی خبر نیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست   ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر   که این از حنظل آمد آن زشکّر
خدای من بتا درآسمان نیست   اگر بر من دل تو مهربان نیست
ولیکن بخت من امشب چنینست   که چون بد خواه من با من بکینست
مرادر برف چون گمراه ماندست   ز من تامرگ یک بیراه ماندست
ندارم پیش ازین برجای بودن   نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن   که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند   ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر در میان برف و سرما   تو در خانه میان خزّو دیبا
همي بيني مرا در حال چونين   همی گوئي سخن هاي نگارين
چه جاي اين سخنهاي درازاست   چه روز این همه کشّی وناز است
تو از کشّي سخن نا کرده کوتاه   گلوي من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی   که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم   چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست   چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همایون باد در بر   مرا جز تو یکي دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی   کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود   همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا   چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبد مر ترا باد   بنام نیک خواهان با دل شاد

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد   زما بر تو همیدون آفرین باد

شبت خوش باد وروزت همچو شب خوش   دلت کش باد و بختت همچو دل کش

من آن شایسته یارم کم تو دیدی   که همچون من ندیدی نه شنیدی

نه روشن ماه من بي نور گشتست   نه مشکین موی من کافور گشتست

رخم چون ماه روشن هست پر نور   به نیکوئي مرا سجده برد حور

نه پیچ زلفکانم گشت بی تاب   نه در اندر دهانم گشت بی آب

نه سروین قدّ من گشتست چنبر   نه سیمین کوه من گشتست لاغر

گر انکه بود ماه نو رخانم   کنون خورشید خوبان جهانم

بچهره آفتاب نیکوانم   بغمزه پادشاه جادوانم

رخانم را بود حوران پرستار   لبانم را بود رضوان خریدار

گل اندر پیش روی من بود خار   چنان چون خار باشد پیش گل خوار

صنوبر پیش بالایم بود چنگ   چو گوهر پیش دندانم بود سنگ

منم از خوبرویان شاه شاهان   چنان کز دلربائی ماه ماهان

برد کیسه را از خفته طرّار   چنان چون من ربایم دل ز هشیار

بگیرد شیر گور و یوز آهو   چو من گیرم بغمزه جان جادو

ز مویم مویه خیزد دلبران را   ز بویم ناله خیزد کافران را

نبودم نزد هرکس خوار مایه   چرا گشتم به نزد تو بقایه

اگرچه پیش تو خوار و زبونم   ازان یاري که تو داري فزونم

کنونت هم همو بایدت نهٔ من   بدان تا گلت باشد جفت سوسن

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر   سبک ویران شود شهری بدو میر

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی | و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی‌خوانی شگفتست | ترا خود پای نادانی گرفتست
دلم گر ابله و نادان نه بودی | بچونتو بیوفا پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم | خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان | که چون موبد نهٔ هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پاسخ رام | بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت | نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید | بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبي بس سهمناکست | جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و هزاهز باران | همي تازند پنداري سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا | توان در موجش این دل کشتی آما
زمین تند و باد سخت جستن | بخواهد هر زمان کشتي شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان | سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سربسر بیدار باشید | بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از دیدن جانان ببرّید | کجا بادش همه پهلو بدرّید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ برجای | که نه دستش همي جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار | هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه | فزون از کوه ویرا بر دل اندوه
همیگفت ای دل اندیشه چه داری | اگر دیدی ز یار خویش خواری

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد رستگاري مکن زین پس بتانرا خواستاري
تو آزادي و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمري که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رنج رفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
دریغا آن همه امیدواري که شد نا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مگشای نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
که چون تو راز بر مردم کشائي نهانی هرچه هست اورا نمائي
نماید دوست چندان ناز و کشی که در مهرش نماند هیچ خوشي
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتي لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین وپشیمان گشتن ویس از آزردن رامین وفرستادن دایه را ازعقب

شگفتا پر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازي نماید این نبهره چنان چون مرد بازي گر بمهره

مگر ما را جز این گوهر نبایست   وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز   نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی   نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی   نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی   یله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین   بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید   ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش   دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری   بآب اندر روان همچون سماری
مه رویش ز گریه گشت چون گل   ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ   ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین واژونه بختم   تو گفتی شاخ انده را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم   بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش   چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند   کنون خود کرده را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین   نمونه بخت خستهٔ جان من بین
نگر تا هیچ کس را این فتاد است   به بخت من ز مادر رود زاد است
مرا آمد بدر بخت وناگر   بزورش باز گردانیدم از در
مرا بردست جام نوش و من مست   بمستی جام را بفگندم از دست
میه باد جفا انگیخت کردم   کنون بر من بلا بارید دردم
دو چندان کز هوا بارد همی نم   درین شب بر دلم بارد همی غم
منم از خرّمی و عیش گشته   چراغ خود بدست خویش کشته

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرود آر بگو ای رفته از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عذاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفای من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود دروی نباشد گفت وگوئی
بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردار شایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان بد نه زباران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فرود اشت
سمنبر ویس چون سرو ی کِرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بُد باد بویا

ز چشمش بر زمین گوهر فشان بود　　ز مویش در هوا عنبر فشان بود
تو گفتي حور بی فرمان رضوان　　بناگاه از بهشت آمد بگیهان
بران تا جان رامین را رهاند　　ز بخت اورا بکام دل رساند
همه کس را به پیچد دل ز آزار　　همه‌کس راجفا سخت آید از یار
همه کس نام وکام وخویش خواهد　　وگر بسیار دارد بیش خواهد
چنان کا کنون جفای من ترا بود　　ز پیشین این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من بکین کرد　　جفای تو دلم را آهنین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندي　　بهر کس آن پسند ار هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن　　گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز　　بکام دشمنان باشي تو یکروز
کسی کو چو نتو باشد زشت‌کردار　　بگفتاري چرا باشد دلا زار
نگر تا تو بجای من چه کردي　　بزشتی نام نیکم چند بردی
بجز کردار نا خوبت که دیدم　　نگر تا چند نا خوبي شنیدم
ز نا خوبی نهادی بار بر بار　　ز بي مهری فزودی کار برکار
نه بس بود آنکه پیمان را شکستی　　که رفتي بادگر کس مهربستي
وگر چاره نبود از مهر کشتن　　چنان نامه چه بایستی نوشتن
ز ویس و دایه بیزاري نمودن　　برسوائي و خواری بر فزودن
چه بفزودت ازان زشتی که کردي　　مرا چندین بزشتی بر شمردی
اگر شرمت نبود از ننگ یارت　　همی ترسی نبود از کردگارت
نه با من خوردهٔ صد بار سوگند　　که هرگز نشکنی مهر مرا بند
اگر شاید ترا سوگند خوردن　　پس آن سوگندها بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن　　ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

چرا کردی چندین واژونه کردار که انگشت ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار مردم نگوینده ز بس گفتار مردم
چو نتوانی ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر جنگ آوري کیفر بری تو وگر کاسه دهي کوزه خوری تو
نزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ برمن کت روانیست بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر کشتی کنون بازش درودی وگر گفتي کنون پاسخ شنودي
همان دردی که تو مارا نمائي روا باشد که تو نیز آزمائي
چندین نازک مباش ای شیرمردان بیک باره عنان از ما مگردان
گنه تو کردهٔ خود خشم گیري نگوئی تا که دادت این دلیري
تو داور باش و پیدا کن گناهم که پوزش من ندانم ازچه خواهم
نگوئي برتن پاکم چه آهوست و یا ازموی ورویم چه نه نیکوست
هنوزم قدّ چون سروست و چنّار هنوزم روی چون ماهست وگلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین هنوزم هست شکّر گوهر آگین
هنوزم بر رخان لاله است ونسرین هنوزم در دهان زهره است وپروین
فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدي اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداري دوستدارم بگاه سازگاري سازگارم
نه با خوبی زیک مادر بزادم نه در آزادگی از یک نزادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبان‌را منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتاده‌ستند در دام

مرا زیبد همیدون نام خوبي   که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رویم بود همواره بر بر   سر زلفم همه ساله معنبر
اگر رویي مرا بیند بهاران   فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار   همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکّر   بدلها بر رخان و مال خوشتر
گر از مهر ووفایم سیر گشتی   بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردیي کن و پنهان همي دار   مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختي مدارا   مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد باگوشت نانرا   بگردن باز بندد استخوانرا
خرد مند ان کسي را مرد خواند   که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او   نه موی آگاه باشد در تن او
تو نیز این دشمني دردل همي دار   مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادماني   مکش یکباره شمع مهرباني
مبر از مهر چون من دلفروزی   مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالي بر نپاید   پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار   مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما   دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین دلا زار   جوابي در خور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم   همیدون هرچه تو گفتي شنیدم
مباد آندل که او خواري نداند   ز ناداني در آن خواري بماند

نه آنم من که در خواري ندانم تن آسوده در خواري بمانم
مرا این راه بد جز دیو ننمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود
به پیمودم بکام دیو راهي کشیدم رنج و سختي چند گاهي
گمان بردم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی‌سر رنج یابم
بکوهستان نشسته خرّم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم چنین راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بریدم
کنون گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجایش اختری داد
دو ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
مرا فرجام جز چونین نبایست که گر چونین نبودی خود نشایست
چو کردم با زمانه ناسپاسي زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردي که از پیشم براندي بجز طرّار و نادانم نخواندي
دل من گر چنین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز چنان چون گفتي از مهرم بپرهیز
که من تاري شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک بدیگر
تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو توئي گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئي نه سیمین بازو و نه مشک موئی
ملف باشد بچشمت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا
تو داری حلقه های مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه برتاج

تو بر دیدار چون خرم بهاري   تو بر رخسار چون چيني نگاري
وليكن گرچه ماه و آفتابی   نخواهم گر چندين بر من بتابي
ازين پس گر چه باشد صعب دردم   بميرم نيز گرد تو نگردم
تو داری برلب آب زندگاني   كه باز آری بتن جان و جوانی
لبم از تشنگی گردد چو رويم   بميرم تشنه آب از تو نجويم
وگر عشق من آتش ماه سوزان   نه بينی زين سپس اورا فروزان
هران آتش كه باشد سر بسر دود   همان بهتر كه خاكستر شود زود
بسي آهو بگفتي در تن من   دو صد چندانكه گويد دشمن من
كنون آن گفتها كردي فراموش   نه دردل جاي آن داري نه درگوش
نه بيني انچه خود كردی زخواری   ز من مهر و وفا اميد داری
بدان زن ماني ای ماه سمنبر   كه باشد در كنارش كور دختر
بديده كوريِ دختر نه بيند   همان داماد بي آهو گزيند
سخن خواهي كه خود يكسر توگوئی   بنام هر كسی آهو تو جوئي
چه آهو ديدی از من تا تو بودي   كه چندين خشم و آزارم نمودی
مرا دل سرد گشت از مهرباني   چرا چندين مرا بی مهرخواني
ز بد مهری نشان تو بيش داري   كه بی رحمی و زفتي پيشه داري
اگر هرگز تو روی من نديدی   نه درگيتی نشان من شنيدی
نبايستی چندين بی رحم بودن   بگفتار اين همه خواری نمودن
اگر يارت نبودم ديرگاهی   بدم مرد غريب دور راهی
شب تاريك و من بی چار و بی يار   بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسيار كردم   هزاران لابه و زنهار كردم
نه از خوبي يكی گفتار بودت   نه از نيكي يكي كردار بودت

نه بر درگاه خویشم بار دادي　　نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودي ز رنج سخت بر من　　همي مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی　　بخواري انکه از پیشم براندي
ز بی رحمی نبودي دستگیرم　　بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزي ترا رشکي نمودم　　بدون مرگ ارزاني نمودم
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری　　که مرگ دوستانرا خوار داري
زنادان خود همي یك حال نیکوست　　که نشناسد بدو در دشمن ودوست
گر از مهر دلت خوشنود بودی　　ز مرگ من ترا چه سود بودي
ترا سودي نباشد زانچه کردی　　بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودي بزرگ آمد پدیدار　　که پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم　　دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب　　که دل بی رحم داری چشم بی خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد　　کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد　　که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس　　گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه　　که او تا مرگ باشد پیش من ماه
اگر گیتي به پیمائي دو صد راه　　نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
هران گاهي که چون او ماه باشد　　سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند　　بمهر یکدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان و خروشان　　دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

دریده ماه پیکر جامه در بر   فگنده لاله گون واشامه از سر
همي گفت ای مرا چون جان گرامي   دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی   توئي جان مرا همتای شادي
مدر بر بخت من یکباره پرده   مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن   نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختي ناز کردم   و یا بر تو زمانی تاز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه   مکن یا را جدائي را بهانه
چو شش ماه ازجدائي درد خوردم   روا بُد گر زماني ناز کردم
نباشد هیچ هجري بی نهیبي   چنان چون هیچ عشقی بی عتیبي
کرا از عشق باشد در دل آتش   عتاب دوست باشد بر دلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران   بماند تا بماند جای ایشان
فزوني باد هر روزی نهیبم   که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگي ز گردون اندز آید   همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبي   کزان بفزود جانم را نهیبي
گمان بردم که کردم بر تو نازي   شد آن ناز مرا بر تو نیازي
اگر سیري نمودم با تو در ناز   نگر تا چون ترا جویم همي باز
اگر بودم بناز اندر گنه گار   شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدئ بر تو براندم   ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادي با تو دمساز   شدم در روز سختي با تو همراز
تو خود داني که با تو بد نکردم   کنون از حجّت از تو برنگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم   همي نالم بزاري تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من   نیفزائي به تندي سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار   برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نورزم مهربانی   بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی   ولیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن   ولیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس   نه پندارم که از من بر خورد کس
ورزم مهر تا خواری نه بینم   ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن   تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش   ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم   سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم   اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد   چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
بنباشد هیچ بیگانه ستمگر   نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید   من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ   بود در شصت من زر یکدرم سنگ
بخرم صدمنی بر دل نهم من   مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج   نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن بر کنم گر دل دگر بار   کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس   که هر کس راهمی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود   که امشب مهر تو یکباره کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت   سر انجامش به نیکی آورد بخت

بسا کارا کز آغازش بود خوش　　سرانجامش بود سوزنده آتشست
کند دادار گه گه کارها راست　　چنان کز وی نداند هیچ کس خوا
کنون کار مرا امشب چنان کرد　　که از خوبی بکام دوستان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش　　و زان غم‌خوردن و تیمار و سوزش
چنان بي رنج و بی‌غم‌گشت جانم　　که گوئی من کنون نه زین‌جهانم
تو گفتي بنده بودم شاه گشتم　　زمین بودم ز بربر ماه گشتم
نه بینا چشمم اکنون گشت بینا　　چو نادان بختم اکنون گشت دانا
چو پاي ازدام خواری رسته کردم　　چه‌خوش کاری‌که من امروز کردم
نگر تا تو نه پنداری که دیگر　　مرا دیدي‌نه بینی خوار و غم‌خور
هران کوطبع بگسست ازجهان پاک　　نیاید هرگز اورا از جهان باک
نه بی رنجی کدامم زندگانی　　نجویم سود از بیم زیانی
تو نیز ار بخردی و هوشیاری　　چو من باشی و غم در دل نداری
اگر صد سال دیگر مهر کاریم　　ازو در دست جز بادی نداریم
خرد ورزي و خرسندی نمائی　　که خرسندیست مهر پارسائی
اگر صد سال تخم کام کاری　　بآخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام دردست　　زداغ عاشقي بیهوش چون مست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان　　ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
همي گفت ای مرا چون دیده در خور　　شبم را ماهتابی روز را خور
ز روي دوستی شایسته یاري　　ز روی نام زیبا شهر یاري

نه بی روي تو خواهم زندگانی   نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم   بربن غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار   میندازم تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم   به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم   بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی   و زان گفتار ها کز من شنیدی
بکبتي نامور تر پادشائي   ببوسه خاک پاي دلربائی
بباشد در عتاب نیکوان جنگ   نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردي   مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن   که خون چون منی داری بگردان
چه روز آید مرا زین روز بدتر   که نهٔ دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودي گر مرا دل یار بودی   و گر دل نیست باری یار بودی
دلم بردي و اکنون رفت خواهي   دل و دلدار هر دو بست خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل   که آتش باردم زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی   ز روی من بریدن آشنائي
نو آئي کت همی خواندم وفادار   کنون از من شدي یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی   به بستی باز بیهوده شکستی
دل خودکامم از فرمان برون شد   که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری   خمارین چشم من خونین چه داری
گر بر گشت خواهی زود برگرد   که سرما بر کشید از جان من گرد
اگر تو بر نگردی ای سمنبر   به همراهي مرا با خویشتن بر
منم با تو بدشخوار و بآسان   اگر تو در رئی یا در خراسان

اگر صد پرده تو بر من بدرّی   به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم   زمانی بی تو با موبد نشایم
کجا گر من دلي چون کوه دارم   بر اندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن ای خورشید تابان   مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ   ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
چه بی رحمی چه بي مهري چه بي شرم   کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر   همي راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود   زبس سختي توگفتي آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین   که نه آن کم شود تا روز ونه این

باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدي گرفتند   ز رامین باز گشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب   دلش پردود و آتش دیده پرآب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید   هم از رامین دلش برگشته نومید
همي گفت وای من زین بخت وارون   که گوئی هست باجان منش خون
بکین باجان من چندین ستیزد   که روزی خون من ناگه بریزد
زمن ناکس تر اي دایه که دانی   اگر زین پیش ورزم مهرباني
وگر زین پیش باشم مهر پرور   بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان   که مي خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد   بگیتي هیچ گورش نه پذیرد

کنون کز جان و از جانان بریدم — چه خواهم دید ازین بتر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست — سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد — هوا همچون دمنده اژدها شد
چه زفتن بود وچه زهر هلاهل — که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف به پیوست — دم دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را برجسم وبر روی — چنان کاسیمه کش جسم برارو ی (؟)
ببسته راه رامین بی محابا — چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش — که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر — ز دیده سیل مرجان ریخت بربر
خروشی ناگهان از وی جدا شد — که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت — سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیدل از رخش اندر افتاد — بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ایصنم برمن ببخشای — مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز نادانی دو تو شد — که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم — دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار — زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی — زبانم را گره بستست گوئی
بماندستم کنون بی جای و بی یار — دل از صبر و تن از آرام بیزار
ببرد از ره دلم را دیو بندی — بمهر اندر پدید آورد کندی
زبان از شرم تو خاموش گشته — روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم — نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان — زمن طاعت همیشه از تو فرمان

چنان دلجوی و فرمان‌بر بوم من — که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوري بیش — شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن — بدارم تا نه تو مانّی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز — چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاري — دران گیتی بهم خیزیم آري
اگر شاید که من پیشت بمیرم — چرا در مرگ پای تو نگیرم
هران گاهی که چون تو یار دارم — نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری — که جوید در جهان زین هردو دوري
منم با تو تو با من تا بجاوید — نبرّم هرگز از مهر تو امید
همیگفت این سخن دلخسته رامین — روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهاي که صد باره بگفتند — دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان — جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین — رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ — نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام — بر آمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید — دل ویسه ز رسوائی بترسید
کجا رامین شدي از مهر شیدا — همان ویسه شدي از عشق رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه — دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند — ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سراي و کوشك را درها به بستند — دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هردو چون گل بر شگفتند — میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئي آسماني گشت بستر — درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

همه بالین پر از مه بود و پروین   همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان   نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی بر روی   چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنین بودند یک مه دو نیازی   نیاسودند روز و شب ز بازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر   بهم آمیخته چون شکّر و شیر
گهی باده ز جام زر گرفتند   گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند   چو خزّ و دیبه بر ملحم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار   به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرّین   نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش   نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد ناب از یکی جام   به تیغ ننگ ببریده سر نام
بیاسوده دل از اندوه گیهان   بیاگنده دلش بر عشق جانان
بکام خویش در دام اوفتاده   دو گیتی را بیک دلبر بداده
یکی ماهه نشاط و نیک بختی   ببرد از یاد شان شش ماهه سختی
مبادا عشق وگر باد آن چنان باد   که عاشق باشد از بخت جوان شاد
چنین عشق و چنین عیش و چنین حال   کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالی بباید   که تا بس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم   چنین یکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بگشتست   مگر روز نهیبش در گذشتست

صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین برشاه موبد

چو یك مه ویس و رامین شاد بودند بباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت ما را بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند کجا زین پیش پوزش در نماند
چو این چاره بیندیشید گربز شبی پنهان برون آمد ازان دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت چو روز آمد دگر ره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامهٔ راه همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود که خورشید بزرگي روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یك چند بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها نکو ناما بشاهي نیک خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هر کامی فزون تر باد کامت به به روزي نکو تر باد نامت
به نیکی روز گارت جاودان باد بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدي کنونم سر به پروین بر کشیدي

تو دادستي مرا هم جاه وهم ماه كنونم با يكى هم‌نامور شاه
گراز نا ديدنت بيباک باشم بگوهر دان كه من نا پاک باشم
مرا دربان سزد برقبه كيوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شكيبائى نمايم كه با درد جدائى بر نيايم
بفرمانت شدم شاها بگرگان تهى كردم كه ودستش زگرگان
كهستان را چنان كردم بشمشير كه آهو را همي فرمان برد شير
زموصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ايچ دشمن
بفرّ شاه حال من چنانست كه پيشم كمترين بنده جهانست
همه چيزي بمن دادست دادار بجز ديدار شاه نام بردار
چو از ديدار شاهنشه جدايم تو گوئى در دهان اژدهايم
خداي ما كه با عدلست ودادست همه‌چيزى بيک بنده ندادست
چو بودم روزوشب سخت آرزومند بجان افزاي ديدار خداوند
چنين تنها خراميدم زگوراب شتابان همچو از كهسار سيلاب
براه اندر همى نخچير كردم چو شيران يكسره تسخير كردم
كنون تا فرّاين درگاه ديدم بشادى شاه را بر گاه ديدم
دلم باغ بهاران گشت گوئى يكى جانم هزاران گشت گوئي
زدولت يافتم همواره اميد. نهادم تخت را بر تاج خورشيد
سه مه خواهم به پيش شاه‌خوردن پس انگه باز عزم راه كردن
دگر كاري جزاين فرمايدم شاه ندانم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پيش دارم كجا فرمان شه را جان سپارم
من انگه زندگى يابم تنومند كه جان بدهم بديدار خداوند
چو شاهنشاه بشنيد اين سخن زو سخنهاى بهم آورد نيكو

بدو گفت انچه کردي نیک کردي | نمودي راستی و شیر مردي
مرا دیدار تو باشد دلفروز | از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست | نباید روز و شب جز رود و می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران | ترا در ره بسي باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر | که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون بر خیز و برکن جامهٔ راه | بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش او شاد | شهنشاهش بسي خلعت فرستاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین | ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بختش کو پسندید | نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند | هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی | چنان کز وي نبردي شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران | بدشت جویبار و کوهساران
جهان از خرمي چون بوستان شد | زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار | بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر | ز بس دیبا و زرّ و مشک و گوهر
برعنائی زبان بکشاد بلبل | چو مستی عاشق اندر بست غلغل
بنفشه شان دو زلف خرد بشکست | چو لالستان وقایه سرخ در بست
عروس گل بیامد از ستاره | فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتي گشت میگون | بغیر خاک صحرا گشت گلگون
بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر | برون آمد بهار از شاخ شبگیر

بخوبی باغ همچون دلبران شد بزیبائی درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر افگند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط باده خوردن کرد نرگس چوگیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون دست خسرو دست شیرین
صبا بردي نسیم بازیّ یار چو بگذشتي بگلزار و سمن زار
هوا کردی نثار زرّ و گوهر چو بگذشتی نسیم گل بر و بر
چنان رخشنده بد پیرامن سرو که گفتی شستری شد دامن سرو
زباران خرّمی چندان بیفزود که گفتی قطره باران خرّمی بود
بچونین خوش هوا و نغز هنگام که گیتی تازه بود و روز بدرام
شهنشه کرد با دل رای نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
سبک لشکر شناسان را فرستاد که و مه را ز لشکر آگهی داد
که ما خواهیم رفتن سوي گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز کهسار گوزنان را ز بیشه کردن آوار
سیه‌گوشان و یوزان را کشادن ز آهو هر دوانرا خورده دادن
چو آگه گشت ویس ماه پیکر نتاد اندر دلش سوزنده آذر
چو آگه گشت ویس از رفتن شاه بچشمش گاه تاری گشت چون چاه
بدایه گفت ازین بتّر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگاني
منم آن زنده کز جان سیر گشتم بصد جا خستهٔ شمشیر گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائی ازین بتیاره چون یابم رهائی
دلم با جان بخواهد رفت ناگاه حدیث زندگاني گشت کوتاه
چو فردا راه گیرد مر مرا واي که رخش پاک برچشمم نهد پای

بهر گامي که بنهد رخش رامین مرا داغي نهد بر جان شیرین
چو گردم دور ازان شاه جوانان مرا بیني بره چون دیدبانان
نگهدارم رهش را چون طلایه ز چشم خویشتن سازم سقایه
گهی از وی غریبان را دهم آب گهي یاقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنیوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائي
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه که بدکرداریست وبدخویست وبدخواه
مگر یابم ز دست او رهائی نیابم هر زمان درد جدائی
کنون اي دایه رو تا پیش رامین بگو حالم که چونین است وچونین
بگو او را که ای جان و دل من مرا ایدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اینهمه داغ جدائي کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روي را از من نتابي کجا آئی مرا زنده نیابي
ز بهر آنکه تا مانی به خانه بدست آور ز گیتی یک بهانه
مرو با شاه و ایدر باش خرّم تو بي غم باش و اورا دار در غم
ترا باید که باشد نیک بختي مر او را سال و مه کوری و سختي
بشد دایه هم انگه پیش رامین نمک کرد از سخن بر ریش رامین
پیام ویس یک یك گفت با رام تو گفتي نار کي بود آن نه پیغام
گرفت از غم دل رامین طپیدن سرشك غم ز مژگانش دویدن
زماني در جوابش زار بگریست ز بهر آ نکه در زاری همی زیست
گهي رنج و گهي درد وگهي بیم ز بیم جان همیشه دل بدو نیم
پس انگه گفت با دایه که موبد ازین نه نیک با من گفت و نه بد

نه خود گفت و نه آگاهي فرستاد   مگر او را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن   بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم   بهانه سازم انگه درد پایم
مرا پوزش بود نا کردن راه   کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای   ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم   که من خود دردمند و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از راه   بماندم لاجرم بی‌گاه و بی شاه
مرا گر راست آید این گمانی   بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگاهی داد   تو گفتي مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون کوه را استام زر داد   زمین را نیز فرشی پر گهر داد
خروش آمد ز دز روئینه خم را   درای و نای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران   چو از شاخ درختان نو بهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر   چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین   نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور   بدو گفت این چه نیرنگ ست دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستي   دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید   که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه نا کام   چو ماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست   تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین   جگر خسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام   برفت از جان او یکباره آرام
غریوان با دل سوزان همي گفت   نواي زار از نادیدن جفت

چرا تیمار پنهانی بدارم — چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شادیّ و در ناز — کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین — نه یک معشوق چون معشوق پیشین
مرا بی دوست خامش بودن آهوست — گرستن بر جدائی سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم — همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداری دایه دردم — ببین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر — که دلبر رفت و او چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار — که باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد — که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام — براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی — برو بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته — بداغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود — چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت — دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را — درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را — درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود نا کرده برفتي — همانا دل ز مهرم بر گرفتي
تو با لشکر برفتي وای جانم — که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد — همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائي — بمانم در جدائي تا تو آئي
فرستم میغها از دود جانم — برون اندازم این روز نهانم
کنم پر آب و سبزي جایگاهت — بداران گرد بنشانم ز راهت

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بباید ابر و باران
چو رامین رفت یك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشهاکش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همی نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبی چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود و دل نشانه
کنون روزی همی بینم چو امروز که آهو گشت جانم عشق تو یوز
کجا شد خرّمی و ناز دوشین عقیق شکّرین و دُرّ نوشین
ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دید گانم چنین روزی بدیدن چون توانم
نه روز است اینکه آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بیاید دهر کیّال نه بنماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه رامش کرد باشاه و نه می خواست بهانه کرد بیماری و برخاست
ازان پس دور شد تا شب چنین بود دلش گفتی که باجانش بکین بود
روان پر درد و رخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چو رامین دور گشت از ویس دل بند نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور چو زرد و چو بی خواب و بی خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

بدایه گفت دایه چارهٔ ساز — که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای — مرا راهی بوصل دوست بنماي
که من با این بلا طاقت ندارم — شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم — که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بناداني ز دستم — کنون از بیدلي گوئی که مستم
چندین مست از شراب یار گشتم — چندین در مانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت — که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش زعشق اندر من افتاد — مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب مر آتش زبون گشت — مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روزست ووقت چاشتگاهست — بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد — که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دل سوز بینم — نه درمان یابم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران — که دید آتش فزاینده ز باران
شب من دوش همچونان که گفتم — مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سر من چه نبشست است — که کار بخت با من سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان — نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم — ازو جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهي روزگار خود فزایم — چو چیز آزموده آزمایم
شنیدي داستان من سراسر — کنون درمان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز — نباید بودن اندر کار عاجز

ازین گریه وزین ناله چه آید　جز آن کت غم بغم درهی فزاید
همه ساله چنین در رنج و دردی　بغم خوردن قرارم را ببردی
همالان تو در شادي و نازاند　بکام دل همي گردن فراز اند
جهان از بهر جان خویش باید　همه دارو ز بهر ریش باید
ترا دادست یزدان پادشائی　ز نیکو نامي و فرمان روائی
ترا هم ریش وهم دارو بدستست　چرا درد تو از دارو گذشتست
چو شهرو داری اندر خانه مادر　چو ویرو یاور و فرّخ برادر
چو رامین یار و شایسته بیاری　سزای خسرویّ و شهر یاری
همه گنجست آگنده بگوهر　همه بنشست با بسیار لشکر
بزرگي را همین باشد بهانه　بزرگی جوي و کم کن این فسانه
تو موبد را بسی زشتی نمودي　همیدون چند بارش آزمودی
بس اکنون چارهٔ درمان خود جوي　که هم تخم است وهم آبست وهم جوی
ز پیش آنکه موبد دست یابد　ز کین دل بخون ما شتابد
که او را دل زماهر دو بکین است　بکین ما چون شیر اندر کمین است
تو در دل کن که او یک روز ناگاه　چو ره یابد بیاید از کمین گاه
نیابي تو همین بهتر ز رامین　بسر برنه مر او را تاج زرّین
تو با تو باش تا او شاه باشد　هم او با تو چو خور با ماه باشد
مدارا با خرد بسیار کردی　ز مهر دل بلا بسیار خوردی
نخستین یاورت باید فراوان　پس آنگه نامور بگزیده شاهان
که شاهان پاک با موبد بکین اند　همه رامین و ویرو را گزینند
کنون چاره بدست آور بدانش　که این اندوه ها گردد برامش
کنون کن گر توانی کرد کاری　کزین بهتر نیابی روزگاری

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست اوبرین گنج کنون تو یافتی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام تو بروی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد مشکین ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد برفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی بر آمد لالهٔ خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار اورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حرفهای اوچکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی‌خواب وبی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور بکام دشمنان وز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی عقیقین دیدهٔ زرین رخانی
نژندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چو بندی

نزاری دلفگاری بیقراری ز هر چشمش رونده رود باری
نوشتم نامه از حالی چنین سخت که چون من نیست اکنون هیچ بدبخت
تنم بیجان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان
تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل دود خیزان
بلا را مونسم غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم
فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم
چه مسکینم که گریم زار چندین یکی دستم بدل دیگر ببالین
عقیقین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار
رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم را بدل اندرهمی سوخت
بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرّمی را در نوشتم
تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت از بس غم کشیدن
چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون در آب چشمم غرقه شد خواب
چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم
همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت
ز کیدی چون توانم کام جستن که جانم را نه دل ماندست و نه تن
چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان و روانم بود در خور
مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی
بروز اندهگسارم آفتاب است که چون رخسار تو با نور و تاب است
بشب اندهگسارم اخترانند که چون بینم بدندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی اندهگسارم
اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو جز خون نیاید

نصیحت می‌کنندم دوستانم ملامت می‌کنندم دشمنانم
ز بس کردن نصیحت باملامت است مرا کردند در گیتی علامت
نه مهر است این که اندہ بارمیغ نه هجرست این که زهر آلود تیغ است
چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند
بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
کنون بالاي سرویذم دوتا شد گل رخسارگانم کهربا شد
اگر دوتا شود شاخ گران‌بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخش فرقت را براندي
غباری کز سم رخشت بجستست بجای سرمه درچشمم نشستست
خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالي
بروز رفته ماند یار رفته چرا داري بدل تیمار رفته
شب است اکنون که خورشیدم برفتست جهان همواره تاریکی گرفتست
روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکي روز
نگارا سرو قدا ماه رویا سوارا شیرگیرا نام جویا
من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی
یکی موي تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر زجانست
ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
مرا در مهر بسیار آزمودی بمهر اندر ز من خوشنود بودی

کنون اندر وفاي تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر نه در وفاي من یقینی بیا تا این گواهانرا به بیني
بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده درّ شهوار
بیا تا مهر من بینی بر افزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را ازهردو جیحو نم پراز خون
بیا تا قدّمن بینی خمیده نشاط از من من از مردم رمیده
بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزي در نوردي
زدادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گردم
درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سروبالا
خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او انگاه بستان
که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من گیتی سرآید
چو ویس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی او تاخت
ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوهه کوهی تگاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسود در راه برامین برد چونین نامهٔ ماه

رسیدن نامهٔ ویس برامین

چو رامین نامهٔ سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

ببوسیدش بدو یا قوت شکّر نهادش بردو گلنار و دو عبهر
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیدهٔ سیل بر بیجاده می‌راند
بر آمد دود بی صبری ز جانش ببارید آب حسرت بر رخانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چندین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر برّان نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چارهٔ و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیو شد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افکن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این وآنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند بربایدکشادن ویا یکباره سر بر خط نهادن
نیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ است
شراب و جام را کامست شمشیر چو راه خرّمی در بیشهٔ شیر
ز شیران برگذر و ز جام خور می که دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیایدٔ شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

شکاری نیست چون شاهی و فرمان پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مراد و پیش شاهی چون شکاریست چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم درخت ننگ را از بُن نه بترّم
من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان بدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج ماه یماه سختی کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخاور بود چشمش تاکی آید سپاه شب که راهش برکشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس که بودی هریکی با لشکری بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه افزون

رسول ویس را از ره گُسی کرد ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که اورا آگهي از ما نهان ده که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه که خود دایه است مارا سود ومایه
بگو این بار کار ما چنان شد که اندر هر زباني داستان شد
نشاید دید ازین پس روی موبد وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر در باش هشیار ز شب یك نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم به پیروزی ترا راهي نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین براه اندر شتابان ترز شاهین
پس انگه سیمبر ویس گل اندام بمرو اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج های شاه گربز نهاده بود همواره دران دز
سپهبد زرد نامی کوتوالش که بیش از مال موبد بود مالش
گزین شاه و دستور برادر بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس را آئین چنان بود که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زیي او شدندي بشادي هفتهٔ با او بُدندي
برین نیرنگ زیبا مرد جادوی نهان از زرد شد تا پیش بانوی
بگفتش مر بسر پیغام رامین بسان دُرّ و شکّر خوب و شیرین
که داند گفت چون بُد شادی ویس ز مرده چاره گر آزادی ویس
توگفتي مفلسي گنج روان یافت و یا مرده دگر باره روان یافت

همانگه سوی دربان کس فرستاد   که بختم دوش درخواب آگهی داد
که ویرو یافت لختی درد وسختی   کنون آمدش حال تندرستي
بآتشگاه خواهم رفت امروز   بکار نیک بودن آتش افروز .
خورش بفزایم آتش را به بخشش   بپاکیّ و به نیکيّ و برامش
سپهبد زرد گفتش همچنین کن   همیشه نام نیک وکار دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران   زنان مهتران و پیش کاران
بدروازه بآتش گاه جمشید   که بود از کرد هاي شاه جمشید
چه مایه زرّ و گوهر را بر افشاند   چه مایه سیل سیم و زرز کف راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان   به بخشید آن همه بر مستمندان
چو شب برروي گردون سایه گسترد   برندی رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان   ز بون مشتري شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتي نهفته   نیامد باد در شاخ شگفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت   بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس ورامین رابرآمد   درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر زنزدیکان برفتند   همان بیگانگان از دز برفتند
کسان ویس با رامین بماندند   همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور   کشیده چون زنان در روي چادر
برین چاره زدروازه برفتند   ز آتش گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران   گروهی خادمان و پیش کاران
همي راندند مردم را ز راهش   نهفته ماند ازین چاره گناهش
برین نیرنگ رامین را بدز برد   نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو در دز شد ره دروازه بستند   به باره پاسبانان بر نشستند

خروش وهاي و هوئی بر کشیدند سراي ویس پر دشمن بدیدند
چوشب تاریک شدچون جان بی‌مهر تو گفتی دود قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون زخاور چنان کامد ز تاریکی سکندر
دلیران از کمین بیرون دویدند چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین ببالین برادر رفت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست ازخواب زردوتیغ برداشت کجاچون شیردرکوشش هنرداشت
برو زد بانگ چون شیر دمنده بدشت اندر یکی تیغ برنده
چوپیلی مست بارامین درآویخت بیامدمرگ وباجانش درآمیخت
مر اورا گفت رامین تیغ بفکن که برجانت گزندي ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر منه جانرا ز بهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده که بند از مرگ و از کشتن ترابه
سپهبد چون شنید آواز رامین بزشتی بردنام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیردژ آگاه بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
بدو گفت ای بد وارونه اختر پدید آوردي آن‌کت بود گوهر
همی دانستم از تو پیش ازین من که توهستی شهنشه را چودشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه کنون خود دشمنی کردي تو پیشه
چو من باید کنونت زینهاری که افتاده بشهر و شهریاري
بود دشخوار بر تو کار شاهی نیابي در زمانه انچه خواهي

بگفت این و برامین تاخت ناگاه   گرفته تیغ چون شیر دژآگاه
چو رامین آن درخش تیغ او دید   همان در کینه باري میغ او دید
سپر در روي زرد آهنگ او کرد   بر آورد آن برنده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر   که با رامین نبُد روباه او شیر
سبک رامین سپر آورد در سر   یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغي بر سر زرد   چنان زخم آمد از دست چنان مرد
سرش یك نیمه با دستش بیفگند   ز خونش سرخ گل برگل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون بخت   شد اندر دز نبرد دیگران سخت
شبی تیره بُد و رامین نه آگاه   که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کز پیشش رمیدست   و یا از تیغ او زخمي رسیدست
برو بگذشت با تیغی چو الماس   دهانی دیده تیره همچو انفاس
شب تاریك از جان بداندیش   نه از پس دید رامین ونه ازپیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای   جهان پر بانگ کوس و نالهٔ نای
خروش و نعرهٔ مردان گریز   همی شد تا بایوان اندران دز
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون   ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
بهر بامی فگنده کشتهٔ بود   بهر کوئی ز کُشته پشتهٔ بود
بسا کز بارهٔ آن دز بجستند   ز بیم مرگ و ز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند   ز بهر ویس هم جانرا نبردند
زمانه بود آن شب بردوآئین   شبُ بد خواه بود و روز رامین
شبي رنگش سیه همچون زمانه   برامین داد نام جاودانه
جهان راهرچه بینی همچنین است   بزیر نوش ومهرش زهر وکین است

گلش با خار و نازش باغمانست هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دیدویراکُشته برخاک همانا جامه‌را برسینه‌زد چاک
همی گفت آوخ ای فرّخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده بزوبین باد ناف وی دریده
چرا چونتو برادر را بکشتم که بشکستم بدست خویش‌دستم
اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چونتو برادر
چو رامین مویه برکُشته‌بسی کرد همان‌بی سودانده‌ش‌بسی خورد
نه جاي مویه بود وکُرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
چوزرد ازشوربختی بی‌روان‌گشت رمه درپیش‌گرگان‌بی شبان‌گشت
شبي بود آن‌شب‌ازشبهای‌نامی چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان به بخت خویش خرّم بودوشادان
چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهیش آئین

گریختن‌ویس ورامین وخزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام دلش خودراي‌گشته‌بخت‌خود‌کام
پس انگه گرد کرد از شهر یکسر بروزي هرچه اشتر بود و استر
سرا سر گنجهای شاه گربز نهاده بود یکباره دران دز
سراسر گنج‌های شاه برداشت ازان یکدشنه‌درگنجش‌نه بگذاشت
بمرو اندر درنگش بود دو روز براه افتاد با یار دلفروز
نشانده ویس را در مهد زرّین چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر درپیش و اشتر ده هزاري بزر دینار و گوهر را سماري
همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه بیابان

بیك هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکري از کیل و دیلم
بتاري شب ازیشان ناوک انداز زنند از دور مردم را بآواز
گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان در گه جنگ چو دیواري نگاریده بصد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست بدان یک شاه کام دل نراندست
چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
همانگه چرم گاوی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
یکی زرینه جامش بر سر افگند بزرّین جام سیمین زر بر افگند
بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود
چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
* * بیش بود اورا سپاهی ز برگ وریگ و برّو آب و ماهی
جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
بزرگاني که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

چو گشمیریل و چو آذین چوویرو وزیر مهربانش سام و کیلو
شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه و بی راه
سپهدار بزرگش بود ویرو وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو وزین بتّر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند تمامی کار او شه را بگفتند
چو اگه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش تو گفتي بسته شد زاهش پس و پیش
گهی گفتي روم سوی خراسان نه رامین باد و نه ویس و نه گرگان
گهی گفتي که گر من باز گردم بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان وگر نه نامدي او بر خراسان
گهی گفتی اگر بادی بکوشم ندانم چون دهد یاري سروشم

عزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست او و بختش هم جوانست درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من مرا سر منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهادم

مرا مادر درین بتیاره افگند   که بر رامین دلم را کرد خرسند
سزد گر من به بدروزی نشینم   که گفتار زنان را بر گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود   دو صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام   که با رامین بکوشد کام و نا کام
غمان زرد را در دل گرفته   سیه بختش رخ اندر گل نهفته
همی نالید بر درد برادر   زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ   ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکرگه بزد بر دشت آمل   جهان از ساز لشکر گشت پر گل
* * گشت صحرا چون گلستان   کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم   نهفته بند رازش چون گشایم
نهانی نیست از بندش نهان تر   نه چیزی از قضای او روان تر
جهان خوابست و ما در وی خیالیم   چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد حال اورا پایداری   نه طبعش را همیشه سازگاری
نه گاه مهر نیک از بد بداند   نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهربانی   چه آن کز کور جوید دیدبانی
نماید چیزهای گونه گونه   درونش راست بیرون وازگونه
بکار بو العجب ماند سراسر   درونش دیگر و بیرونش دیگر
بچه ماند بخوان کاروان گاه   همیشه کاروانی را دراو راه
ز هر گونه مسیحی در وی آید   ولیکن دیرگه در وی نپاید
بچه ماند بآن مرد کمانور   که باشد پشت جانش خود کمانگر

بزه کرده همه ساله کمان را   بتاریکی همی اندازد آن را
هران تیری که از دستش رها شد   نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداری نکو روی   که در چاه افگند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج   پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه   پس انگه نه سپه بینی و نه شاه
چو روزی بگذرد برما زگیهان   ز مردم هم رهش بینی فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید   ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باری بچشم این بس شگفتست   وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه   وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداری چو شاهنشاه موبد   جهان را زو بسی نیك و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام   بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه بآمل   همه شب خورد با آزادگان مل
مهان را سر بسر خلعت فرستاد   کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه‌شب بود از می مست وشادان   خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر   برآمد ناگهان بانگي ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناري   مگر پیوسته بد با رودباري
گرازي زان یکی گوشه برون جست   ز تندی همچو پیلی شرزهٔ مست
گروهي نعره دنبالش نهادند   گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ وفریاد   بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد   به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سیه بر   بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو شیرنر بران خوک دژم تاخت   سیه برخشت بیجانرا بینداخت

فریب روزگار و گشت گردون بْرون آورد بازیها دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست وپای خنگ وشه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرّید بزد نسک و زهارش را بدرّید
بیفتادند خنگ و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر که خوک اورا بزد نسك روانگیر
درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جاي مهر و کینه
چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فسرده
سرآمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک خواهان
چنان شاهی بچندین کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
جهانا من زتو ببرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زدودم
ترا با جان ما گوئي چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست
بجاي تو نکوئی تا چه کردیم جز انکه ایدرو نانت بخوردیم
نگر تا هست چونتو هیچ سفله که خردک داده بستانی بجمله
کنی ما را همین دو روز مهمان پس انگه جان ما خواهی بتاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن پس انگه دل چندین بر ما گران کن
چه خواهی بیگناه ازما چه خواهي که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی بیاگنده بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاه اندر نگندي مرا زان چه که توچندین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی همین چرخ وهمین آب وزمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه همین زشتست کارت جور پیشه

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترا نه
کجا تو آن نیرزي کت برنند و یا خود بر زبان نامت برانند

آگاهی یافتن رامین ازکشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دژار برو شد روز روشن چون شب تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بآزارش همیشه
بدل گفت ای دل ناهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهریارم
نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرخ برادر
بجای او چرا آزار بودت نهاني زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد که هرکس بدکند بازآیدش بد
بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکي هفته بمرگ شاه بنشست زهر کامي دل خود را فروبست
نه مي خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیده خون دل بارید بررخ همي گفت ای ستوده شاه فرخ
مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودي جهان را سربسر سالار بودی
همیشه کار گیتي این چنین است گهي باآشتی گاهي بکین است
یکي هفته سران لشکر وی بسوگ اندر نشسته همبراوي
نهاني شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد راچنان کرد

نه جنگي بود سرکش را بهانه　نه خونی ریخته شد در میانه
سرآمد روز چون او پادشاهی　نبُد زین هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده کرد او پیش دادار　همي گفت ای خداوند نکوکار
تو دانی گونه گون درها کشادن　تو داني کام نا کامان نهادن
ترا زیبد نمودن کامراني　که چونین کارها کردن توانی
براني هر کرا خواهي ز گیهان　برآری هر کرا خواهي بکیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم　که خشنودیت را خود بنده باشم
میان بندگانت داد جویم　همیشه راست باشم راست گویم
توام در پادشاهی داد فرمای　چو در خودکامی و درویش بخشای
توام یاري ده اندر پادشائي　که یاری دادنم را خود تو شائی
توام پشتي توام یاری بهر کار　توئي از دست و چشم بد نگهدار
خداوندم توئی من بندهٔ تو　که باشد بندگان را جز تو هم تو
چو لابه کرد لختي پیش دادار　و زین معني سخن‌ها گفت بسیار
همانگه بار را فرمود بستن　سواران و بنه را بر نشستن
برآمد بانگ کوس و نالهٔ نای　روارو شد همچو جیحون لشکر از جای
روارو در سپاه افتاد چندان　که از باد صبا در ابر نیسان
جهان افروز رامین با دلفروز　همی آمد همه ره شاد و پیروز
بشادی روز رام و روز شنبد　فرود آمد بلشکرگاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر　بدیهیمش بر افگندند گوهر
مر او را پاک شاهنشاه خواندند　ز عدل و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نوبهاری　همي بارید دُرّ شاهواري
یکي هفته بآمل بود خرّم　دمادم زد همی رطل دمادم

سر هفته زمي خوردن بياسود   که رای روشنش آن گونه فرمود
که روز رفته را تيمار دارد   بگيتي تخم نيکي‌ها بکارد
پشيمان گردد از کرده گناهان   بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران کس فرستاد   بزرگان را زکارش آگهی داد
روان بس بخرد و اختر شناسان   ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و ري و قمّ و سپاهان   که رامين را بدندی نيک خواهان
سوی رامين شدند آن نامداران   سران لشکر و چابک سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين   که تا سازند حصني را نوآئين
چنان حصني کجا روشن تر از ماه   بکردند اندر ايامش بيکماه
ز گردون اختران نظّاره بودند   که حصنش پرسه و امذاره بودند
زنان مهتران و ماهرويان   همه زيبا رخان و مشک مويان
زنان مهتران و سرفرازان   نشسته پيش رامين‌شاد و نازان
بريذسان بود رامين سه شبانروز   شبش چون روز بود و روز نوروز
سمنبر ويس را از شاه رامين   به پيش نامداران کرد کابين
بآئين شهان اورا بخود داد   دل شهرو و ويرو شد بران شاد

کابين کردن رامين ويسه را

دل ويسه بيکباره برآسود   ز رامين شد بران کردار خوشنود
بداد و راستي آراست گيهان   مهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردو ز هجران گشت بي‌غم   نهاده شد بريش هردو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد   سپهر از مهر و رای کار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند   بجان در مهر يکديگر گرفتند

چو گردون هفتهٔ زین سان گذر کرد دل رامین همی عزم سفر کرد
پس انگه داد طبرستان بره‍ّام جوانمرد نکو بخت نکو نام
بایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بهروز که بودش دوستدار و نیک آموز
بران گاهی که او با ویس بگریخت بدام شاه موبد در نیامیخت
بری بهروز کردش میهمانی بخانه داشت چندین گه نهانی
به نیکی لا جرم نیکی سزا بود کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز
وزان پس داد گرگان را بآذین که اوخود دوست یکدل بود دیرین
بدرگاهش مهبد بود ویرو چو سرهنگ سرایش بود شهرو
دو پیل مست دو شیر دلاور بگوهر ویس بانو را برادر
چو هر شهری به شاه داد گر داد نگهبانی بهر مرزی فرستاد
براه افتاد با لشکر سوی مرو کجا دیدار او بُد دیدن مرو
خراسان سر بسر آذین به بستند پری رویان بآذین ها نشستند
همه راهی اورا چون بوستان شد همه دستی برو گوهر فشان شد
روانها بود بروی آفرین خوان چو دلها در هوای او گروگان
چو در مرو گزین شد شاه رامین بهشتی دید دروی بسته آذین
بخوبی همچو نوروز درخشان ز خوشی همچو روز نیك بختان
سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
برین رامش نه خود مرو گزین بود کجا یکسر خراسان همچنین بود
چو از بیداد او آزاد گشتند بداد شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند بزیر سایهٔ طوبی نشستند

ز موبد سالها سختی کشیدند   پس از مرگش بآسانی رسیدند
بدان را بد بود روز سرانجام   بماند نام شان جاوید بد نام
مکن بد در جهان و بد میندیش   کجا گر بد کنی بد آیدت پیش
چه نیکو گفت خسرو کهتران را   ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
ازان گوهر که شان آورد از اغاز   بپایان هم بران گوهر برد باز

عروسی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسیار دیدیم   بدو نیک ترا صد بار دیدیم
چه بی‌مهری چه بی‌معنی جهانی   که بر یک حال یکساعت نمانی
ترا هر روز دیگر گونه رنگست   که در هر رنگ دیگرسان درنگست
ز تو گاه آتشست و گاه دود است   همان گاهی زیان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بیش بینم   نه بر کام و مراد خویش بینم
اگر چند از تو افگاریم و حیران   ترا با این بلا داریم چون جان
زما هر ساعتی کاری فزائی   که زو چون بوالعجب بازی‌نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است   که زو در روز دیگر یادگار است
چنان چون بود کار ویس و رامین   گهی تلخ وترش گه خوب و شیرین
بدست آورد هرچه اورا هوا بود   نگه کن تا چنین دولت کرا بود
چودر شاهی به‌بخت پاک بنشست   ره بیداد بر گیتی فرو بست
فرستاد انگهی کس نزد ویرو   بیاوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را   گزیده زیرکان و بخردان را
بران رسمی که بود آئین ایشان   بسر بردند شغل شکر یزدان
ز گردان و سپهداران لشکر   نثاری کرد هریک خوب در خور

سه ماه از خرّمي يك تن نياسود همه دستی ندیم جام می بود
جهانی شادمان از ویس و رامین که چون خرّم شدند از عشق دیرین
اگرچه بی‌کرانه رنج دیدند بکام دل نگر تا چون رسیدند
بکام خویش بر اورنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی
بهر راه و رباطی کرد خواني نشانده بر کنارش راهبانی
جهان آسوده گشت از دزد وطرّار ز کرد و شول و ترک و مرد عیار

عدل کردن شاه رامین

ز بيداري شده دلها فراموش توانگر گشت هر که بود در غوش
نه جستي گرگ بر میشان فزونی نکردي میش گرگان را ز بوني
بهر هفته سپه را بار دادي به نیکی پند شان بسیار دادي
بداور گه نشاط داوران را بکندي بیخ و بن بد گوهران را
بداورگاه او از شاه و چاکر یکی بودند درویش و توانگر
به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بي زني پیر
به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامي بود چون دو چشم بینا
صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
میان جاه وحشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه سال
زمین از داد او آباد گشته جهان از فرّاو دل شاد گشته
بفرّش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و دوم بخل و سوم غم
گهی جانرا خورش دادی ز دانش گهی تن را چرا کردي برامش
گهی کردي تماشا در خراسان گهی نخچیر کردي در کهستان
گهی بغداد و طبرستان آباد گهي رفتي به شورستان بغداد

هزاران چشمه و کاریز بگشاد ... بر ایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست ... که شاه انگاه شهر رام خواند ست
کنون گرچه اورا اهواز خوانند ... بدفتر رام‌شهرش باز خوانند
شهی خوش زندگی بود ست و خوش نام ... که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
نه چون او بد بشاهی سر فرازی ... نه چون او بد بشادی رود سازی
نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است ... نکو ترکی نهد زان کو نهاد است
نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد ... که آنرا جنگ نام آنرا جنین کرد
** در دست ویس سیمتن کرد ... مراورا پادشاه خویشتن کرد
دو فرزند آمدش زان ماه‌پیکر ... چو مادر خوب و چون بابا دلاور
دو خسرو نامشان خورشید و جمشید ... جهان در فرّ هر دو بسته امید
زمین خاوران دادش بخورشید ... زمین باختر دادش به جمشید
یکی را سغد خوارزم و چَنان داد ... یکی را شام و مصر و قیروان داد
چَنان در دست ویس دلستان بود ... ولیکن جایش آذربایگان بود
همیدون کشور ارّان و ارمن ... مرا سر بد بدست آن سمن تن
بشادی سالیان با هم بماندند ... به نیکی کام دل با هم براندند
بهار عمر خود چندان کشیدند ... که فرزندان فرزندان بدیدند
چو با رامین بُداو هشتاد و سه سال ... زمانه سرو اورا کرد چون نال
سر سرو سهی شد بازگونه ... دوتا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس ... چو بینی دشمن او خود نهان بس
چه نیکو گفت نوشروان عادل ... چو پیری مرد را زد تیر بر دل

جهان و پیری آن کردند با من | که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت | شکستن بست وانگه مر مرا کشت
اگرچه ویس از گیتی وفا دید | هم او از گردش گیتي جفا دید
چنان با گردش گیتي زبون شد | که هفت اندامش ازسستي زبون شد
پس انگه ناگهان مرگ از کمین گاه | بیامد در ربود آن کاسته ماه
دل رامین بدرد آمد ز مهرش | همي مالید رخ برخوب چهرش
همی گفت اي گزیده جفت نامي | تنم را جان و جانم را گرامي
ندیدم در جهان چون تو وفا دار | چرا گشتي زمن یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردي | که هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتي | وفا را با جفا باهم سرشتی
وفا از چون تو یاری وافی آید | جفا از روزگار جافی آید
شگفتي نیست گر با تو جفا کرد | زمانا در جهان با که وفا کرد
مرا بس بود بر دل درد پیری | نهادي بر دلم بند اسیری
چرا دردي دگر بر من نهادی | در اندوه بر جانم کشادی
همي گفتا زبان خوش سرایت | بر من بار را با خاک پایت
مرا این پادشاهی باتو خوش بود | جهانداری بروي چونتوکش بود
کنون این گنجها بر من وبالست | مرابی تو جهان دیدن محالست
کنون بی تو بدّرم جامه در بر | بمرگ تو بریزم خاک بر سر
نجا من پیرم و کاري نشاید | که از پیران چنین رعنائی آید
پس انگه دخمهٔ فرمود شهوار | چنان شایسته جفتی را سزاوار
برآوردش ز آتش گاه برزین | سر کاخش رسانیده به پروین
به پیکر همچو کوهي کرد محکم | ز صورت چون بهشتي بود خرّم

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود / که رضوان را حسد برهر دوان بود
چو زاتش گاه و زدخمه بپرداخت / بسیچ آن جهان بنگر که چون ساخت

نشاندن رامین خورشید را بر تخت

سر سال و خجسته روز نو روز / جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را / همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند / مر اورا خسرو وشاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر / پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی / همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداري مرا دادست یزدان / من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم / همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهر یاری / که داري شهریاري نیک یاری
ز بد گویان جهان پرداختم پاک / برین سان باش تو بی بیم و بی باک
مرا سال ای بصدّ و سي نیفزود / جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد وسه سال است تا من / نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی / که هم نو دولتّی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان / بران صورت که من راندم همي ران
هرانچه ایزد ز من پرسد بمحشر / من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای / مکن بد برکس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو / تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید / برید از تاج و تخت شاهي امید
فرود آمد ز تخت خسروانی / بدخمه شد چو سرو بوستانی

در آتشگه مجاور گشت و بنشست   دل پاکیزه با یزدان به پیوست

خدا آن روز دادش پادشائي   که خرسندی گزید و پارسائی

اگرچه پیش ازان او مهتري بود   همیشه آز را چون کهتری بود

جهان فرمان او بردی و او ناز   ز بهر کام دل فرمان بر آز

چو آز این جهان از دل برانداخت   تن از رنج و دل از اندوه پرداخت

دلی کان دل ز کار این جهان رست   چنان دان کز بلای جاودان رست

چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود   به گیتی هیچ کس را روی ننمود

گهی در ماتم دلبر نشستی   گهي در اندة او خون گرستي

جهان پیري و فرتوتی که او بود   سه سال از گریه و زاري نیاسود

به سه سال آن تن نازک چنان شد   کجا رنگش چو رنگ زعفران شد

شبی از داد گر پوزش همی خواست   همه شب رخ بخون دل بیاراست

چو اندر تن توانائي نماندست   که آن شبگیر یزدان پیش خواندست

به یزدان با دل و جان پاک شسته   ز دست دشمن بسیار خسته

سپري شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان   بیامد با گروهی نیک خواهان

تنش را هم بنزد ویس بردند   دو شاهی نامور هم جفت کردند

روان هر دوان برهم به بهشتند   بمینو جای یک دیگر نشستند

بمینو از روان دو وفادار   عروسي بود و دامادي دگر بار

بشد ویس و بشد رامین از پس   چنین خواهد شدن زایدر همه کس

جهان برما کمین دارد شب و روز   تو پنداری که ما میشیم و او یوز

همی گوئیم نازان در چراگاه   ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

همی گوئیم دانائیم و گریز بکار خون چنان حیران وعاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان ویا زیدر کجا باید شدن مان
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گزاریم ولیکن دیده را باور نداریم
جهان بندست وما با بندخورسند نخواهیم آشنائي با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند نا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو زفرمان بر دلش انجام نیکو
بگیتي حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری درو هر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
فرو خوان سر بسر این‌داستان را کزو شادي فزاید دوستان را
توئی کز بندگان پوزش پذیري روانم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر وباران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامي منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزي بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالي همی بارد سعادت بر موالي
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس‌شاد خواری
همین از خز زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کلّه دارد
شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چو ماه و مهر تابان

* تمام شد *

تصحيح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحيح
۴	۱۳	بودد	بود
۶	۲۱	پهر	بهر
ایضا	ایضا	نشاظ	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درگه
۱۴	۱۳	بزرکان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	سور	سورد
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمرده	بمژده
۲۴	۱۴	نازنین	بآفرین
۳۰	۶	گشتة	گشته
۳۶	۱۷	خواسته	خواستن
۴۸	۴	جنش	جستنش(؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاري	سماري
۷۴	۱	گهی زامش	گه رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	مروا	مراورا
۹۱	۱۳	وگر	دگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	سیاست	سپاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	مغم	مرا
۱۱۹	۷	مروا اندر	مرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (؟)
۱۲۳	۸	تلخ	تلخی
ایضا	۲۰	خودابر	خوددابر
۱۲۷	۷	گراران	گرازان
۱۲۹	۲	بهبرد	نهبرد
۱۳۵	۲۱	بشاهنشهه	بشاهنشه
۱۳۶	۸	جغدت	جغذت
۱۵۰	۱۰	شبستان مرادارو	شبستان مرابانو
۱۵۶	۱۶	کذدست	کذدت
۱۵۸	۲	بدلبر	بدل بر
۱۶۶	۴	از	ازجستنش (؟)
۱۷۸	۲۲	بوسیدی	ببوسیدبی
۱۸۰	۲	عزم	غرم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باده
۱۸۸	۲	پاسبانا	پاسبانان
ایضا	۱۰	بذرها	بدزها
۱۹۲	۱۲	شهها	شبها
۱۹۳	۱۴	سمین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاري	بیاري
۱۹۷	۱۸	مانند؛	مانده
۲۰۰	۱۷	نزندنم	نزندم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	گاو.وی	گاوری
۲۱۹	۲	کیادست	گیاهست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نکاهم	نکاهم
ایضا	۱۶	آرزم	آزرم
۲۳۸	۲	اهوز	اهواز
ایضا	۲۱	ریدزخ	بدو رخ
۲۴۷	۱۱	رامین	راسینه
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداري	بیدادی
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

WÍS O RÁMÍN

A

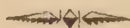
ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABĀDI,

AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.



EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.



Printed at the College Press.

CALCUTTA.

1865.


McGILL
UNIVERSITY
LIBRARY

